

برگرد کاتسوری

نویسنده :

سیدمصطفی احمدی (طه)

لطفا قبل از مطالعه فیلمنامه به نکات ذیل توجه کنید:

الف - این فیلمنامه به منظور تست نرم افزار جامع فیلمنامه نویسی که به زودی توسط سایت everun.ir عرضه خواهد شد نوشته شده است. همچنین این فیلمنامه به صورت کاملاً عملی و بر مبنای "[دوره کامل کارگاه فیلمنامه نویسی](#)" که در ۲۲ جلسه به صورت اختصاصی توسط توسعه دهنده نرم افزار ایران ارائه می شود، نگاشته شده است.

ب - برای ویرایش، قالب و فرمت این فیلمنامه از نرم افزار "[ویرایشگر فیلمنامه سناریست](#)" استفاده شده است.

پ - برای شکل گیری رویدادهای داستانی این فیلمنامه از "[نرم افزار ایده پردازی شهرزاد](#)" استفاده شده است.

ت - این فیلمنامه دارای تعداد معدودی دیالوگ و صحنه خاص می باشد که برای افراد زیر ۱۶ سال مناسب نیست.

ث - نگارش فیلمنامه "برگرد کاتسوری" در تابستان سال ۱۳۹۵، بر مبنای یک ایده کاملاً اورجینال به صورت تصادفی از یک خبر در سایت [کویت نیوز](#) و با الهام از حادثه رخ داده برای زنی هندی با نام Kasthuri Munirathinam نگاشته شده است.

ج - این فیلمنامه با شماره ۲۱۷۸۳۶ در خانه سینما به ثبت رسیده است.

نسخه : بازنویسی ۱

تاریخ نگارش : تابستان ۱۳۹۵

محل ثبت : تهران - خانه سینما

وب سایت : www.everun.ir

پست الکترونیکی : mustafataha1983@yahoo.com

داخلی - معدن زغال سنگ - روز

کارگر معدن در حال کلنگ زدن به دیواره زغال سنگ، صدای کرکننده فعالیت معدنچیان. صدای آژیر اتمام کار. کارگران همه به یکباره از دیواره جدا می شوند. کلنگ یک کارگر روی دیوار می ماند و هر چه تقلا می کند از جا کنده نمی شود. رهایش می کند و با دیگران صحنه را ترک می کند.

داخلی - آسانسور معدن - روز

داخل آسانسور معدن کاملاً تاریک است. در آن باز می شود و کارگران سیه چرده و دوده گرفته معدن که لخت اند و پوشش تنشان شلوارکی چرک و کثیف است، با هل دادن هم و تنگاتنگ و با هیاهوی بسیار و بعضاً شیطنت و خنده وارد می شوند. نور لامپ چراغ هایشان فضای آسانسور را روشن می کند. در بسته می شود و چند نفر که پشت درب مانده اند فحاشی می کنند و داد و بی داد. آسانسور رو به بالا حرکت می کند. "آهوبال" ۳۰ ساله، لاغرترین و قدبلندترین فرد آن جمع که استخوان های سینه اش بدچشمی می کند، عکس بزرگ تاشده دخترک جوانی را از جیب پشت شلوارکش بیرون می آورد و زیر نور چراغ کلاهش به آن خیره می شود. ناگهان تمام نورها روی صورت آهوبال متمرکز می شوند. آهوبال لبه کلاهش را پایین می دهد. دستی عکس را می قاپد. آهوبال جیغی کوتاه می کشد و بقیه زیر خنده می زنند.

آهوبال

کی بود؟...ها؟

او گردن بعضی از آن ها را می گیرد و با خشونت به آن ها خیره می شود، اما اذیتش می کنند و پشش می زنند. وقتی فریادی از سر استیصال می کشد و التماس می کند، نورها به سمت یکی از معدنچیان با نام "مانیش" ۳۲ ساله که هیكلی ورزیده و صورتی بسیار خشن دارد متمرکز می شوند. مانیش از عمد نگاهی هوسناک به عکس می اندازد. می خواهد آهوبال را غیرتی کند. آهوبال به سمت او یورش می برد. آسانسور تکان محکمی می خورد و آهوبال کف آسانسور ولو می شود. چیزی نمی گوید. درد می کشد. نشسته و کلاه را به زحمت روی سرش می گذارد. به کف خیره می شود. چراغش شکسته است. پاهایش را می مالد. آسانسور همچنان بالا می رود؛ اما شدت و صدای لرزش آن مدام بیشتر می شود. کسی اذیتش نمی کند، فقط می خندند؛ اما صدای خنده ها کم کم محو می شود.

کارگران عکس را به زور از مانیش می گیرند و روبروی آهوبال می اندازند. او به سرعت عکس را می بوسد و در جیبش می گذارد. از حالا به بعد با هر تکان شدید، چراغ تک تک معدنچیان از کار می افتد و با هر تکان، بعضی به رسم هندوان ذکر می گویند، بعضی از آن ها روی سینه با دست صلیب می کشند و بعضی دست ها را به حالت قنوت رو به بالا می آورند. صدای خنده ها کم کم ته می کشد. تاریکی مطلق و صدای زنجیر آسانسور. بعد از چند ثانیه نوری آن بالا دیده می شود. ناگهان همه جا سفید می شود.

خارجی - معدن زغال سنگ - روز

در خروجی معدن، همه کلاه هایشان را تحویل سرکارگر می دهند که در کنار مدیر معدن، افراد را سرشماری می کند. هر کارگر در هنگام تحویل وسایل می پرسد: "حقوق می دن؟" یا "خبری نیست؟" که سرکارگر در پاسخ هر یک به نشان نفی سری تکان می دهد. مدیر با گوشی موبایلش صحبت می کند.

مدیر معدن

(خشمگین خطاب به گوشی تلفن همراه)
پشت میزای اون دفتر رویالتون نشستین میگین امید بدم
به کارگرا؟ چی؟... اینا نمی‌دونن امید رو چطوری می‌نویس...
گوش کن ببین چی میگم... (از جمع کارگران دور می‌شود)
من دیگه از پس حقوق اینا... استعفا میدم. اون بچه پولدارای
عرب هم اگه اهل شراکت بودن تا الان سر و کلشون پیدا
می‌شد. این خراب شده چه سودی برای اونا داره؟

در محوطه معدن، یک رولز رویس شیک را می‌بینیم که در همان حین وارد می‌شود. دو محافظ غول‌پیکر از آن خارج می‌شوند. کارگران، با احتیاط و از دور به ماشین و محافظان سیاه‌پوش غول‌پیکر عمامه عربی به سر (با کتوشلوار و عینک دودی) خیره شده‌اند. آهوبال تنها کسی است که هیچ توجهی به ماشین و سرنشینان آن ندارد. کلاهش را تحویل می‌دهد و به سمت خروجی معدن می‌رود.

سرکارگر معدن (OS)

(فریاد زنان)

آهوبال بازم زدی چراغت رو شکوندی... از حقوق کم میشه
دست‌وپا چلفتی دراز!

شیشه رولزرویسی پایین می‌آید و "مصعب" ۳۴ ساله، جوان خوش‌هیكل عرب در پوشش چفیه، بعد از کندوکاو با نگاه، آهوبال را تشخیص می‌دهد و سپس رفتن آهوبال را نظاره‌گر است. کارگران در پاسخ به سرکارگر به صدا درمی‌آیند که "کدوم حقوق بابا!"

مدیر با دیدن رولز رویس دست‌وپایش را گم می‌کند. گوشی تلفن را به سرکارگر می‌دهد و خوش‌آمد گویان به سمت عرب‌ها می‌دود. سرکارگر با تعجب به گوشی نگاه کرده و سپس آن را نزدیک دهانش می‌برد.

سرکارگر معدن

الو... ببخشید... عربا اومدن...

سپس سرکارگر رو به کارگران می‌کند.

سرکارگر معدن

کدوم حقوق... آره؟ اون عربای خوش‌تیپ اونجا می‌بینین؟
اونا حقوقن. کمپانی بن فاضل بعد سال‌ها برگشته اینجا.

لبخند روی لبان کارگران می‌نشیند و هم‌زمان که به خوش‌آمد گویی و تعظیم مدیر معدن به اعراب می‌نگرند، با هم شادمان گفتگو می‌کنند.

تعداد زیادی زن هندی با سبدهایی بزرگ در دست، از پی یک کامیون بزرگ حمل زغال‌سنگ، آرام می‌دوند. در هر دست‌انداز جاده، هنگامی که کمی زغال‌سنگ از کامیون به بیرون ریخته می‌شود، بعضی از آن‌ها خم می‌شوند و سبدهای خود را پر می‌کنند. عقب‌تر تعدادی دیگر ایستاده‌اند و بقایای زغال‌سنگ‌ها را از روی جاده جمع می‌کنند. بعد از عبور چند کامیون، می‌بینیم آهوبال لخت و قوزکرده نشسته است. او آخرین کارگری

است که زیر یکی از لوله‌های آب ترکیده (که آب نشتی با شدت از آن خارج می‌شود) حمام می‌کند. بقیه می‌خواهند آهوبال را به زور بشویند. ناگهان "کاتسوری" ۲۷ ساله، زنی زیبارو را می‌بینند که با سبد زغال سنگ بر سر، یکدست بر کمر، یک دست بر سبد، این وضعیت را از دور می‌بیند. با دیدن زن؛ همه به جز مانیش سرها را پایین انداخته و به راه خود می‌روند. مانیش دست بر چانه به کاتسوری خیره شده.

مانیش

ازت متنفره... مته من، دزد ناموس

مانیش گردن بندی که با شکلی خاص بر گردن دارد را می‌بوسد. آهوبال با دنبال کردن نگاه او متوجه حضور کاتسوری می‌شود. مدتی به هم خیره می‌شوند. او که همچنان زیر دوش آب است، به سختی برمی‌خیزد و لبخند می‌زند اما کاتسوری روی برمی‌گرداند. آهوبال لبخند بر لبانش خشک می‌شود.

در جاده، خیل مردمی سرتاپا سیاه و زغالی با سبدهای بزرگ زغال سنگ بر سر، به سمت جیهاریا می‌روند. آهوبال از عقب کاتسوری می‌دود. ناگهان چند سگ در خلاف مسیر جمعیت، شروع به دویدن می‌کنند. هیچ کس به آن‌ها اعتنایی نمی‌کند. آهوبال تنها کسی است که از ترس سگ‌ها به طرز مسخره‌ای می‌گریزد و بعد صورت کاتسوری را می‌بینیم. با غمی در چهره‌اش و اشکی که رد سفیدی در سیاهی دوده زغال سنگ نشسته بر صورتش ایجاد کرده است. بدون اینکه به عقب بنگرد، به راه خود ادامه می‌دهد. شهر شلوغ جیهاریا را می‌بینیم.

خارجی - شهر جیهاریا - روز

بعد از عبور کاتسوری از روبروی یک کافه شلوغ که مردها در آن در حال تماشای تلویزیون هستند، بچه‌ها و آهوبال را به دنبال کاتسوری می‌بینیم؛ اما ناگهان حواس بچه‌ها معطوف به تلویزیون می‌شود. بیرون کافه همانند بسیاری دیگر شاهد یکی از جنایات گروه داعش می‌شوند. آهوبال هم که جلوتر رفته بود، همان‌طور عقب عقب بازمی‌گردد و به آن صحنه خیره می‌شود. یک داعشی می‌خواهد سر یک خبرنگار هندی را از تن جدا کند. آهوبال با دیدن صحنه اعدام از هوش می‌رود. هم‌زمان بچه‌ها بهت‌زده به تلویزیون خیره مانده‌اند؛ اما حواسشان به او نیز هست و سریع او را می‌گیرند تا زمین نخورد. چند نفر از بچه‌ها نام آهوبال را صدا کرده و به صورتش سیلی می‌زنند. بچه‌ها با دیدن شلوار خیس آهوبال زیر خنده می‌زنند. "شیلا" دخترک خردسال ۸ ساله، برخلاف سایرین با نگرانی به کاتسوری که خیلی دور شده است نگاه می‌کند. سپس به سمتش می‌دود.

شیلا

کاتسوری... کاتسوری برگرد، شوهرت باز غش کرد.

کاتسوری سبدها را روی زمین می‌اندازد و دوان و نگران سمت آهوبال بازمی‌گردد. سر آهوبال را روی دامنش گذاشته و درحالی که با سیلی‌های آرام سعی در بیدار کردنش دارد، دوروبر او شلوغ می‌شود. اکثراً نگران نیستند و بعضی می‌خندند. ناگهان حواس همه به جای آن دو تن، به ماشین رولز رویسی منعطف می‌شود که در آن بحبوحه، همان نزدیکی پارک می‌کند. بچه‌ها دور آن جمع می‌شوند. مصعب که چفیه صورتش را پوشانده، از رولز رویس پایین می‌آید و به سمت کاتسوری می‌رود. به صورت آهوبال دقیق می‌شود. بعد شیشه‌ای کوچک را از جیبش درمی‌آورد و روی بینی آهوبال اسپری می‌کند. آهوبال به هوش می‌آید، اما با دیدن مصعب که نوع پوشش او تداعی‌کننده داعشی داخل تلویزیون است، بهت‌زده‌شده و مجدداً از هوش می‌رود. کاتسوری می‌خواهد جلوی مرد را بگیرد اما مرد چفیه‌اش را از صورت کنار کشیده، لبخندی می‌زند. بر و بازو و ران‌های آهوبال را در یک نظر کنترل می‌کند و متوجه یک ماه‌گرفتگی غیرطبیعی روی بازوی سمت چپش می‌شود.

مصعب

لاغر و ضعیفه اما ذاتاً قویه... کارگر معدنه؟... حتماً هست.
بذارید من، شما و این مرد رو به خونتون برسونم.

بدون توجه به کاتسوری، آهوبال را با یک حرکت بلند کرده و بعد از آنکه بادیگارد، در ماشین را برایش باز می‌کند، به تنهایی او را داخل ماشین می‌گذارد.

داخلی/خارجی - رولز رویس - روز

داخل ماشین. همه به زبان عربی صحبت می‌کنند. کاتسوری با خجالت وارد ماشین می‌شود.

مصعب

(به انگلیسی و خطاب به کاتسوری)

مصعب شافی، تاجر زغال سنگ

برای کاتسوری دست دراز می‌کند. کاتسوری کمی مردد است و بعد با او دست می‌دهد. کنار مصعب مرد رشیدی به نام "ناصر بن سعید" ۳۲ ساله نشسته است که عینک دودی بر چشم دارد و گویا از حرکت مصعب عصبانی هم هست و توجه‌اش عمداً و از روی اکراه به بیرون معطوف است. مصعب با شوخی چیزی در گوش ناصر می‌گوید و توجه او را به آهوبال جلب می‌کند. ناصر عینک خود را از چشم برداشته و با دقت صورت آهوبال را نگاه می‌کند و اینجا متوجه شباهت او و آهوبال به هم می‌شویم. ناصر هم پس از اندکی اخم و توجه زیاد در چهره آهوبال، وقتی متوجه خنده‌های ریز مصعب می‌شود، به یک‌باره می‌خندد؛ اما چیزی نمی‌گوید. مصعب با انگشت اشاره (هم‌زمان) به ناصر و آهوبال بیهوش اشاره کرده و کاتسوری را متوجه شباهت آن دو می‌کند. در همین حین آهوبال کم‌کم به هوش می‌آید. کاتسوری لبخند می‌زند. ماشین به کندی لابه‌لای جمعیت زیاد به پیش می‌رود. دو تن از محافظان مردم را به آرامی کنار می‌زنند تا ماشین جلوتر رود. بچه‌ها سبد زغال سنگ کاتسوری را کنار ماشین می‌آورند و شیلا با دست روی شیشه ضربه می‌زند.

شیلا

زغالات رو یادت رفت خانم معلم

کاتسوری با ایما و اشاره می‌خواهد شیلا دور شود اما مصعب علیرغم میل ساینده اجازه می‌دهد ماشین بایستد و شیلا با سبد وارد ماشین شود. شیلا با کنجکاوی، داخل ماشین لوکس را با نگاه می‌کاود و همان‌طور متعجب کنار کاتسوری جا خوش می‌کند.

مصعب

(به انگلیسی - خطاب به شیلا - به

شوخی)

شما هم تاجر زغال سنگ؟

شیلا خندان به علامت مثبت سر تکان می‌دهد. سپس همه متوجه بوی ناخوشایندی می‌شوند و بو می‌کشند. ناصر به عربی و با عصبانیت غرولند می‌کند و بینی خود را می‌گیرد. کاتسوری چیزی نمی‌گوید؛ اما با شرمندگی

زیرچشمی ناصر را می‌بیند و بعد غمگین به آهوبال نیمه بیهوش و شلوارک خیسش نگاه می‌کند. دست آهوبال را می‌گیرد و نشان ازدواج هر دو شان را می‌بینیم که حلقه‌هایی یک‌شکل و بسیار محقر هستند.

کاتسوری

(به انگلیسی)

شوهرمه... هیجانی بشه غش می‌کنه.

شیلا

(به انگلیسی)

جیش هم می‌کنه!

مصعب

(می‌خندد)

شما خانوم عزیز انگلیسی رو خیلی سلیس و روان صحبت می‌کنید. چرا؟

شیلا (OS.)

کاتسوری بهترین معلم زبان جیهاریاست آقا

وقتی ماشین به ناچار توقف می‌کند، صورت ناصر از فرط عصبانیت سرخ شده است و بوی ناخوشایند کلافه‌اش کرده است. هر کاری می‌کند شیشه سمت او پایین نمی‌رود.

ناصر

(به عربی)

همه شیشه‌ها رو باز کنین بابا خفه شدیم. دارم بالا میارم.

شیشه‌ها را پایین می‌کشند. ناگهان ناصر در حین پایین آمدن شیشه‌ها، متوجه سه پسر بچه می‌شود که نزدیک به او، با هم روی زغال سنگ‌های سوزان کف پیاده‌رو می‌شاشند و می‌خندند. آن‌ها با شرارت و شیطنت به ناصر خیره شده‌اند. ناصر بهتش می‌زند. بخار ادرار آن‌ها بیرون ماشین متصاعد شده است. همه افراد داخل ماشین با تعجب بینی خود را می‌گیرند و ناصر نیز بینی خود را گرفته و به عربی فحش‌های نامعلوم می‌دهد و با ایما و اشاره دستور می‌دهد به سرعت همه شیشه‌ها را بالا دهند.

داخلی - خانه پدری - روز

نزدیک غروب خورشید. آهوبال روی تخت و کنار مردی پیر که زیرپوش و شلواری محقر دارد و به سختی نفس می‌کشد، دراز کشیده است. آهوبال مثل بچه‌ها رفتار کرده، او را بغل کرده و گریه می‌کند.

آهوبال

بابا جان

پدر قادر به حرف زدن نیست. کاتسوری با شرم از مصعب که در حال تماشا کردن این صحنه است، با لبخندی زورکی و تکان دادن آرام سر و به هم چسباندن دست‌ها به رسم هندوان تشکر می‌کند. مصعب کارتی را از جیب درآورده به کاتسوری می‌دهد.

مصعب

(به انگلیسی)

شرکت ما در دانباد، نیازمند کارگر می‌باشد. با دستمزد خوب. خیلی بیشتر از یه کارگر معدن

کاتسوری خوشحال می‌شود. خطاب به آهوبال و به هندی این جمله را ترجمه می‌کند.

کاتسوری

این آقا میگه می‌تونن بری شهر براشون کار کنی... پول خوبی می‌دن.

آهوبال بلافاصله با حالت تدافعی روی تخت می‌نشیند و با عصبانیت و نگرانی به مصعب و کاتسوری می‌نگرد.

کاتسوری

(دستپاچه - به مصعب)

اونم داره تشکر می‌کنه... با نگاهش... کم حرفه

کاتسوری به آهوبال اشاره می‌کند که آرام باشد؛ اما آهوبال نگاهش را از او برمی‌گرداند و به ناصر که وارد خانه شده و در حیاط منتظر است نگاه می‌کند.

مصعب (OS.)

ما قطعاً به یک مترجم کاربلد هم نیازمندیم. برای تجارت هند نیاز به مترجم بومی داریم و چه کسی بهتر از شما

ناصر بیرون از خانه و در حیاط بسیار محقر آن‌ها، به کپه زغال سنگ گوشه حیاط و وضع اسفناک مرد پیر از آن سوی پنجره نگاهی می‌اندازد و سرانجام نگاهش به آهوبال گره می‌خورد.

ناصر

(خیره به آهوبال - به هندی)

زغال سنگ‌هایتان را می‌خریم

کاتسوری

آهوبال؟؟ شنیدی آقای محترم چی گفتن؟ این خیلی خوبه.

آهوبال همان‌گونه که به ناصر زل زده با دست مخالفت خود را نشان می‌دهد. مصعب با شنیدن نام آهوبال، خیره و با تعجب به وی نگاه می‌کند. چند لحظه سکوت سنگین و بعد در همان حالت تعجب با دست خداحافظی می‌کند.

خارجی - خانه پدری - روز

مصعب که نگران است، دست ناصر را گرفته و به سرعت از خانه خارج می‌شوند. کاتسوری هم مضطرب و با فاصله تا دم در می‌رود. وقتی می‌رسد، در کوچه رولزرویس را می‌بیند که به سرعت به راه افتاده و کلی بچه هم به دنبال آن می‌دوند. کاتسوری با ناامیدی رفتن آن‌ها را نظاره می‌کند و سپس با عصبانیت به خانه بازگشته و در حیاط را محکم پشت سر خود می‌بندد.

داخلی - خانه پدری - روز

ناصر

متن قرارداد رو مطالعه کردی؟ می‌خوام همین الان...

مصعب

باید بیشتر فکر کنم.

ناصر با خشم و تعجب به او نگاه می‌کند.

خارجی - خانه پدری - روز

کاتسوری رو به آهوبال کرده، اخم می‌کند و به نزد مرد پیر رفته و او را بابا خطاب کرده، پایش را می‌بوسد و با ایما و اشاره حالش را جویا می‌شود. پدر با آرامش پلک‌هایش را باز و بسته می‌کند. کاتسوری به آهوبال اشاره می‌کند که به دنبالش برود. بیرون اتاق و داخل حیاط، بحث و دعوا بین کاتسوری و آهوبال بالا می‌گیرد. از زاویه دید پدر، صدای دعوا به صورت ناواضح شنیده می‌شود. آهوبال کارت را از دست کاتسوری می‌قاپد و آن را پاره‌پاره می‌کند. پدر می‌بیند که کاتسوری توی گوش آهوبال می‌زند. روی آهوبال بلافاصله با سیلی خوردن به سمت پدر قرار می‌گیرد. آهوبال درحالی که دست روی گونه ملتهب دارد، نگاهی با شرمندگی به پدر می‌اندازد و سپس در را به روی پدر می‌بندد. کاتسوری چند لحظه سکوت می‌کند. سر به پایین، بغض کرده و مشتانش به هم گره شده‌اند. چسبیده و رو در روی آهوبال قرار می‌گیرد. صورت آهوبال را در دستانش جای می‌دهد.

کاتسوری

(آهسته، بغض‌آلود و منقطع)

گوش کن آهو... پدر حال خوبی نداره. سرطان ریه داره. باید هر چه زودتر عمل شه. وقت نداریم. نهایتاً یه سال دیگه.

آهوبال شوکه شده و بی‌حال و بی‌اختیار روی زمین می‌نشیند. کاتسوری هم به همراه او می‌نشیند و با دست صورتش را نوازش می‌کند.

کاتسوری

ما پول عمل کردنش رو نداریم. هر کاری کردم نتونستم پول جور کنم... هر روز حالش بدتر میشه. داره زجر میکشه

آهوبال

(عصبانی - نجواکنان)

چرا تا حالا به من چیزی نگفتی؟ اگه می‌دونستم از زیر سنگم پول جور می‌کردم. شما گفتین ذات‌الریه س. با درمان خونگی خوب میشه. مگه من مرد این خونه نیستم؟؟ من نباید بدونم درد پدرمون چیه؟ این مرد منو بزرگ کرده. بهم کار و جا و مکان داد. تنها دخترش، عزیزترین کسش رو بهم داده... من... من

کاتسوری

(داد می‌زند)

من، من، من... یه نگاه به خودت بنداز. هنوز هیچی نشده روحیه ت باختی.

کاتسوری نگاهی به دوروبر و خانه همسایه‌ها می‌اندازد. همه به داخل حیاط آن‌ها سرک کشیده‌اند. زن و مرد و پیر و جوان. بلافاصله با دیدن واکنش کاتسوری، همه سرها دزدیده می‌شود و اثری از هیچ کس نیست و سکوتی غیرطبیعی کل محله را در برمی‌گیرد.

آهوبال

(نجوای منتهی به فریاد)

حتماً همه می‌دونن جز من. نه؟ مانیش هم که حتماً می - دونه. آره دیگه... اصلاً کل دنیا می‌دونن.

کاتسوری

بابا خواست بهت چیزی نگیم.

آهوبال

دو برابر کار می‌کنم. بیرون معدن هم کار میکنم. هر کاری بگی می‌کنم. هر کاری بخوان می‌کنم.

کاتسوری

(مستاصل)

با این پول‌ها نمیشه، آهو.

می‌خواهد برود که آهوبال از پشت بغلش کرده و گریه می‌کند. کاتسوری بدون آنکه بازگردد سر آهوبال را روی شانه خود با دو دست نوازش می‌کند. گریه می‌کند.

کاتسوری

مرد شو آهوبال... تو رو خدا مرد شو. من جز تو کسی رو ندارم. می‌فهمی؟

سر آهوبال روی دامن کاتسوری است. کاتسوری سرش را دست می‌کشد. همان‌گونه مدتی روی پلاسی در حیاط می‌نشینند. سرشان را که بالا می‌آورند، همه همسایه‌ها را می‌بینند که از روی پشت‌بام و پنجره‌ها دوباره سرک کشیده‌اند و با محبت و غمگین آن دو را نگاه می‌کنند. بعضی اشک می‌ریزند. سپس همه همسایه‌ها را

داخل حیاط خانه آهوبال می‌بینیم. هر یک اسکناس یا سکه‌ای روی پلاسی که آهوبال روی آن نشسته می‌ریزند. کاتسوری به نظر بسیار خجالت‌زده است. زنان همسایه کاتسوری را دوره می‌کنند.

کاتسوری

ممنونم ازتون. شما خیلی خوب هستین؛ اما کافی نیست.
هزینه رفت‌وآمد و بستری در بیمارستان هم همیشه.

زن همسایه ۱

اگه درآمد درست و حسابی می‌خواید باید به کشورهای
عربی برید. دخترخاله‌های من همه مهاجرت کردن امارات
و الان وضعشون خوبه. برای شوهراشون پول می‌فرستن.
درآمدشون چند برابر مرداشونه. مرداشونم می‌خوان برن.

همهمه جمعیت. آهوبال فقط سرش را به نشانه مخالفت شدید تکان می‌دهد. یکی از همسایه‌ها به یک زن
بسیار فربه و قدبلند که کنار کاتسوری ایستاده است، یعنی "گیتا پاتل" ۶۵ ساله، مادر مانیش، اشاره می‌کند.

زن همسایه ۲

پس مانیش کجاست؟ اون از همه ما پولدارتره. چرا کاری
نمی‌کنه؟ آهوبال و کاتسوری و مانیش از بچگی با هم بودن.
این دیگه چه جور دوستیه؟

گیتا

پسرم با معدنچایای دیگه رفته دانباد تا حقوق عقب
موندشونو رو بگیره... حقوق بعضی آدمای بی‌عرضه رو هم
پسر من باید بگیره!

و نگاهی بسیار بد به آهوبال می‌اندازد. در همهمه جمع، گیتا دم گوش کاتسوری چیزی می‌گوید.

گیتا

مانیش هنوز هم دوستت داره. هنوز هم اجازه خواستگاری
هیچ کس رو به ما نداده. می‌خواد باهات صحبت کنه. چند
روز دیگه بر می‌گرده... ازش جدا شو

حیاط دوباره خالی از جمعیت شده است. کاتسوری تکه‌های کارت مصعب را از روی زمین جمع می‌کند. آهوبال
می‌بیند اما سرش را به زیر می‌اندازد.

آهوبال

من پدرت رو مثل پدر و مادر نداشته‌ام دوست دارم کاتسو.
براش هر کاری می‌کنم. وضعمون خوب میشه می‌دونی که؟

در همان حین به داخل رفته، پای پدر را می‌بوسد. نیم‌نگاهی به تکه‌های کارت در دستان کاتسوری دارد.

آهوبال

زغال‌ها رو برای فصل سرد نگه دار. شب‌ها هم کار می‌کنم.

کاتسوری

(غرولند کنان و زیر لب)

کدوم فصل سرد؟ این شهر دقیقاً روی جهنمه.

از بالای فضای حیاط، بچه‌ها را می‌بینیم که برای عبور از قسمتی از کوچه که زغال‌سنگ‌های سوزان کف آن را پوشانیده، بازی کنان و دوان‌دوان از روی آن‌ها می‌پرند.

خارجی - شهر جیهاریا - شب

مونتاژ - لوکیشنهای متفاوت - (تلاش‌های آهوبال و کاتسوری برای درآمد بیشتر)

الف) خارجی - خروجی معدن - شب: آهوبال به سرعت از سایر کارگران معدن پیشی می‌گیرد و دوان به سمت جیهاریا پیش می‌رود. روشنایی شهر لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شود.

ب) داخلی - کافه - شب: آهوبال زمین را تی می‌کشد. هر کس وارد کافه می‌شود رد پای زغالی بر جای می‌گذارد. آهوبال به سرعت هر رد پا را پاک می‌کند و این کار را با تردستی و چابکی جلب توجه کننده انجام می‌دهد. رئیس کافه لبخند رضایتی به او زده و با دست علامت لایک می‌دهد.

پ) خارجی - خیابان - شب: آهوبال نردبانی را به دیواری تکیه می‌دهد و به سرعت از آن بالا می‌رود. مشغول دوده‌گیری از پنجره خانه‌ای می‌شود.

ت) داخلی - کافه - شب: بازی کریکت هند و پاکستان در حال پخش شدن است. جمعیت زیادی از کارگران معدن، برای دیدن بازی به یک‌باره وارد می‌شوند و کف زمین را به گند می‌کشند. آهوبال خسته، عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و متعجب به کف کثیف زمین نگاه می‌کند. بعد یک تی بزرگ همانند تی‌های زمین والیبال درست می‌کند و با چند حرکت برق‌آسا، کف کافه را برق می‌اندازد. همه برایش کف و سوت می‌زنند.

ث) داخلی - کلاس مدرسه - شب: کاتسوری پای یک تخته‌سیاه مشغول آموزش دادن زبان انگلیسی به بچه‌هاست. شیلا هم جزو بچه‌هاست.

ج) خارجی - خیابان - شب: آهوبال شیشه پنجره‌ای را برق می‌اندازد. پنجره باز می‌شود و مردی خندان از آهوبال به خاطر دوده زدایی تشکر می‌کند و به او پول می‌دهد. آهوبال هم تشکر می‌کند.

چ) خارجی - خیابان - شب: پنجره‌ای دیگر باز می‌شود و مردی بی‌تفاوت به آهوبال نگاه کرده، خمیازه می‌کشد و پنجره را می‌بندد.

ح) داخلی - کافه - شب: تیم هند برنده می‌شود و به ناگهان تمام کافه غرق هیاهو شده و کارگران به پای کوبی می‌پردازند که در نتیجه گردوغبار عجیبی از لباس‌هایشان متصاعد شده (اسلوموشن رقص کارگران و تأکید بر پخش شدن دوده‌ها از لباس‌هایشان) و کل فضای کافه را در برمی‌گیرد. آهوبال مستاصل با تی‌اش بر دیوار تکیه زده است. وقتی با بی‌تفاوتی جابه‌جا می‌شود، رد بدن او و تی‌اش کاملاً روی دیوار مشخص است.

(خ) داخلی - خانه‌ای در جیهاریا - شب: آهوبال در حال دوده‌گیری از پنجره‌ای دیگر است که ناگهان یک زن و مرد را داخل خانه می‌بیند که بی‌خبر از نگاه‌های متعجب آهوبال، عاشقانه کنار هم نشسته‌اند و هم را نوازش می‌کنند. آن‌ها می‌خواهند همدیگر را ببوسند که ناگهان او را پشت پنجره می‌بینند.

(د) خارجی - خیابان - شب: همان مرد صحنه قبل به دنبال آهوبال در خیابان می‌دود و فریاد می‌زند.

(ذ) خارجی - مدرسه - شب: آهوبال دوده پنجره‌های کلاس درس کاتسوری را پاک می‌کند و آن‌ها را می‌شوید. پس از اتمام کار، پشت پنجره کلاس، آهوبال دسته‌گلی بسیار زشت و پلاسیده برای کاتسوری گذاشته و از همان پشت پنجره برایش دست تکان می‌دهد. کاتسوری یک لبخند جدی اما صمیمی می‌زند.

(ر) خارجی - کوچه منتهی به خانه پدری - شب: در مواجهه با زغال‌سنگ‌های سوزان کف کوچه که وسیع شده‌اند، وقتی آهوبال می‌بیند کاتسوری از عبور می‌ترسد، دختر را با دو دست به سختی بلند می‌کند و بدو از روی آتش و از نقاط امن بی‌خطر می‌دود. مانیش از دور شاهد این صحنه است و لب می‌گزد.

(ز) داخلی - خانه پدری - شب: آهوبال و کاتسوری با هم وارد خانه می‌شوند. زن همسایه از مراقبت پدر فارغ می‌شود و چیزهایی به کاتسوری می‌گوید، درحالی‌که آهوبال به بالین پدر رفته و او را تیمار می‌کند. سپس می‌بینیم که پدر را با دستمالی خیس می‌شوید و نظافت و بقیه کارهای شخصی او را یک‌تنه انجام می‌دهد.

آهوبال و کاتسوری پول‌ها را جایی امن در کف خانه پنهان می‌کنند.

پایان مونتاژ

خارجی - کافه جیهاریا - شب

آهوبال و کاتسوری با هم در فضای بیرونی کافه نشسته‌اند و چای می‌خورند. هر دو به شدت خسته‌اند. ناگهان شاهد عبور چند دستگاه ماشین آتش‌نشانی و آمبولانس می‌شوند. با نگرانی به هم نگاه می‌کنند.

خارجی - محله آهوبال - شب

با عجله در محله‌شان می‌دوند و می‌بینند از دور غوغایی بر پا شده و شعله‌های آتش زبانه می‌کشد. تعداد زیادی از خانه‌ها در حال سوختن هستند. همسایه‌ها گیج و پریشان‌اند. همه برای خاموش کردن آتش کمک می‌کنند. آتش از داخل خانه آهوبال هم زبانه زده است. آهوبال می‌خواهد به درون خانه بپرد، اما خرده آواری جلوی پایش فرومی‌ریزد. جرات نمی‌کند ادامه دهد و بی‌حال روی زمین می‌افتد. به شدت ترسیده است. سرتاپا خیس. می‌لرزد. نام پدر را زمزمه می‌کند. کاتسوری ناامیدانه به دیوار تکیه می‌دهد و به آهوبال و آتش شدید زبانه کش از درب خانه خیره شده است؛ اما ناگهان مانیش را می‌بیند که از میان شعله‌ها بیرون می‌آید، درحالی‌که پدر وی را نجات داده است.

خانه در کام آتش فرو می‌رود. یکی از ماشین‌های آتش‌نشانی بالاخره به خانه آن‌ها می‌رسد.

در آن همه هیاهو، آهوبال به هوش آمده و نیمه‌جان، کشان‌کشان خود را به دیواری رسانده و به آن تکیه می‌دهد. ناگه می‌بیند پدرش نیز به همان دیوار تکیه داده و البته زنده است. هر دو به هم لبخند می‌زنند. آهوبال همانند بچه‌ای لوس بغلش می‌کند و پدر با همه بی‌حالی و سرفه‌کنان، سرش را دست می‌کشد. مانیش کنار

کاتسوری ایستاده است و لبخند فاتح زنان و دست به کمر، پدرش را از دور به او نشان می‌دهد. کاتسوری دوان به سمت پدر می‌رود. گریان می‌خندد.

کاتسوری

خوبی بابا جان؟... شانس آوردیم... مانیش نجات داد. تو
چطوری آهو؟ خوبی؟ چیزی نمی‌خوای؟

آهو بال چیزی نمی‌گوید و خشمگین به مانیش می‌نگرد. چند پرستار به سمت آن‌ها می‌آیند و پدر را معاینه می‌کنند. پس از مدتی، آتش‌سوزی خانه آهو بال مهار می‌شود. آهو بال چهارزانو روی زمین نشسته، به بالا رفتن دودها توجه دارد. کاتسوری نیز کنارش می‌نشیند و زانو بغل می‌گیرد. مانیش دست در دست شیلا، به همراه مادرش به سمت آن‌ها می‌آیند.

گیتا

بلندش کنین همگی بریم خونه ما. اونجا امنه. یالا بجنبین.
برای پیرمرد خوب نیست بیرون بمونه.

آهو بال با سر رد می‌کند. مانیش بی‌توجه به او پدر را به دوش می‌کشد. گیتا با خشونت به آهو بال می‌نگرد.

گیتا

تو اگه خواستی، بمون کوچه خوراک سگا شی.

آهو بال با کمی فاصله زمانی و با اکراه به دنبالشان می‌رود. کاتسوری و بقیه وارد خانه می‌شوند. آهو بال و خواهر بزرگ مانیش، "ناندا" ۳۵ ساله که او را در راه رفتن کمک می‌کند، آخر از همه به در می‌رسند؛ اما در ورودی خانه‌شان ناگهان با دیدن موتوری قراضه کنار درب، آهو بال پشت به آن موتور کرده و معذب می‌شود. ناندا تا این حرکت را می‌بیند، به سرعت با کوری با عکس یک ببر، موتور را می‌پوشاند. سپس به آهو بال نگاه می‌کند.

داخلی - خانه مانیش - شب

چند مرد با کت و شلوار و کراوات، داخل خانه مانیش با او و مادرش صحبت می‌کنند. خانه مانیش هم به نسبت جمعیت زیاد خواهران و برادران قد و نیم قدش کوچک است. کاتسوری و سایر بچه‌ها از داخل یک اتاق دیگر فال‌گوش ایستاده‌اند. یکی از مردان نامه‌ای در دست دارد. پدر آهو بال و خود او همان‌جا روی زمین دراز کشیده‌اند و به آن‌ها نگاه می‌کنند.

کارمند شهرداری

منم که کارمند شهرداریم چند تا محل پایین‌تر خونه
داشتم. قبلاً به ما هم اولتیماتوم داده بودن که باید هر چه
سریع‌تر اینجا رو ترک کنیم. منم فروختم. زغال سنگ‌های
گداخته دارن به پوسته بیرونی زمین شهر نزدیک میشن.
آتش‌سوزی دیروز حتماً به همین دلیل بوده. آخریشم
نیست. خونه‌های این محله دیگه امن نیستن. باید پاشین.
اینم نامه شهرداری. لطفاً اینجا رو امضا کنین.

آهوبال صورتش را با دستانش می فشارد. مردان می روند. گیتا عصبانی ست.

گیتا

بچه ها بگیرین بخوابین. امشب باید جمع تر بخوابین. شیلا
تو کنار داداش مانیش بخواب. کاتسوری بره کنار پدرش.
ناندا تو بین کاتسوری و مانیش بخواب. آهوبال... تو همون
ته اتاق باشی برای همه بهتره... بقیه سر جاهای خودشون.
یالا بجنبین. خدایا چقدر زیادین شماها... پدرتون تا بود فقط
بچه پس انداخت... نشنوم کسی در مورد این نامه حرفی
بزنه... الان فقط وقت خوابه... فردا یه خاکی به سر می ریزیم.

همه به سرعت سر جاهای خود می خوابند. مانیش به سمت کاتسوری پهلوبه پهلو می شود. ناندا میانشان می -
خوابد. آهوبال نیم خیز می شود. متوجه می شود چشمان مانیش باز است و به نظر به کاتسوری نگاه می کند.
برافروخته می شود.

آهوبال

هووی... چته؟ به زخم نگاه نکن.

مانیش

عجب مهمون پررویی هستی... من کی نگاه کردم؟

کاتسوری

آهوبال؟! من می رم اون ته می خوابم. تو بیا جای من.

کاتسوری تا می خواهد بلند شود مانیش پیش دستی کرده، غرولند کنان از خانه خارج می شود. در حال خارج
شدن هم ناخواسته در تاریکی شب از روی پای چند تا از خواهرها و برادرها رد می شود و آن ها جیغ های کوتاه
می زنند. چشمان همه باز است اما کسی عکس العملی نشان نمی دهد. حال کاتسوری و آهوبال نیم خیز شده اند
و به هم زل زده اند. سپس در یک لحظه هر دو با هم پشت به هم کرده و می خوابند.

داخلی - خانه مانیش - روز

حال پدر وخیم می شود و کاتسوری و مادر مانیش از او پرستاری می کنند. گیتا تعمداً دستمال تر را دور دو
گوش پدر می گیرد تا چیزی نشنود.

گیتا

مانیش همه چی تمومه و حتی چند کلاس درس
خونده... فقط به خاطر اینکه در حد تو باشه. آهوبال خب...
بی سواده. آدم بی پول و مفلسیه. آدم خوبیه اما... ما اصل و
نسب داریم و آهو اصلاً معلوم نیست از کجا اومده. خواهش
می کنم یه بار دیگه به حرفم فکر کن. مانیش هنوز گردن

بندی که سال‌ها پیش می‌خواست بندازه گردنت رو گردنش
می‌کنه. اینا به کنار...اگه تو باهاش ازدواج کنی اون هر کاری
می‌کنه تا بابات رو عمل کنی. اون جریزه پولدار شدنو داره.

کاتسوری چیزی نمی‌گوید و سرش را پایین می‌اندازد. پدر با عصبانیت به چشمان گیتا خیره شده است.
می‌خواهد چیزی بگوید اما صدایش در نمی‌آید. کاتسوری با شرمندگی نوازشش می‌کند.

داخلی - خانه مانیش - شب

همه کنار هم خوابیده‌اند. چشمان گیتا باز است. مانیش داخل حیاط خانه و کنار موتورش دراز کشیده است و
با گردن بندش ور می‌رود. گیتا به آهستگی بلند می‌شود و به بالین مانیش می‌رود. به او چیزی می‌گوید. مانیش
بلند شده و از خانه خارج می‌شود. گیتا به آهستگی به بالین کاتسوری رفته و او را بیدار می‌کند و دم گوش او
چیزی می‌گوید. کاتسوری وقتی از خواب بودن آهوبال و پدر مطمئن می‌شود، بیرون می‌رود.

خارجی - شهر جیهاریا - شب

کاتسوری در کوچه‌های پیچ‌درپیچ، در سیاهی شب پیش می‌رود. ناگهان دستی از تاریکی او را به درون کوچه‌ای
می‌کشد. در تاریکی مطلق، روشن شدن یک سیگار و پس از مدتی کوتاه سیگار بعدی روشن می‌شود. حال
فقط نور سرخ دو سیگار را داریم. ابتدای صدای نامفهوم مکالمه آرام بین زن و مرد. سپس لحن مکالمه پر تنش
می‌شود. بعد تنها صدای درگیری و جیغ‌های کوتاه زن و سپس افتادن بدن‌ها روی زمین می‌آید. سپس گردن
بند مانیش را می‌بینیم که بعد درگیری زیر نور چراغ به زمین می‌افتد. کاتسوری به زمین می‌افتد و با زور خود
را از دستان آن مرد خلاص می‌کند؛ اما از شدت استرس، در حال دویدن وسط کوچه می‌افتد و زیر نور چراغ
بی‌هوش می‌شود. مرد نفس‌زنان بالای سر او می‌رسد. سپس چند قدم دور می‌شود، اما پشیمان شده باز می‌گردد.
صورتش واضح می‌شود. مانیش گریه می‌کند. مدام از کاتسوری معذرت می‌خواهد.

با دیدن چند رهگذر مست که به سوی آن‌ها می‌آیند، گردن بند را از روی زمین برداشته، پا به فرار می‌گذارد.
دو نفر از آن‌ها می‌خواهند فراری را دستگیر کنند اما آن‌قدر مستند که پس از طی فاصله‌ای گیج می‌شوند و
یکدیگر را دستگیر می‌کنند! یکی از زنان همسایه با شنیدن صدای دادوبیداد از خانه‌اش بیرون می‌زند و بالای
سر کاتسوری حاضر می‌شود.

زن همسایه ۲

این کاتسوریه... چیزیش نیست از حال رفته... کمک کنین
ببریمش خونه ش...

و با پس‌گردنی زدن به مردها، مستی آن‌ها را برطرف کرده و حواسشان را جمع‌تر می‌کند.

خارجی - لوکشین رویای آهوبال - شب

در یک کابوس وحشتناک، آهوبال مرد زشت یک‌چشمی را می‌بیند که شمشیر به دست، او و کاتسوری را
تعقیب می‌کند و پس از مدتی در یک بن‌بست، بالای سر آن دو ظاهر شده و شمشیر را برای ضربه بالا می‌آورد.

داخلی - خانه مانیش - شب

با تکان دادن های بچه‌ها، آهوبال که در خواب عرق می‌ریزد و داد می‌زند، نفس‌زنان بیدار می‌شود.

آهوبال

خواب بد دیدم

ناندا بالای سرش می‌آید و لیوان آب را به دهنش می‌گذارد.

ناندا

چند شبه کابوس می‌بینی...چی می‌بینی؟

چیزی نمی‌گوید. برای بغل کردن کاتسوری پهلوبه‌پهلو می‌شود و متوجه جای خالی کاتسوری و دو متکای زیر لحاف می‌شود.

خارجی - خانه مانیش - شب

آهوبال با نگرانی دم در خانه منتظر است. گیتا نیز مضطرب این پا و آن پا می‌کند. زن همسایه ۲ به همراه مردهای مست، کاتسوری را تا دم در می‌رسانند. زن توضیحاتی می‌دهد. از دور مانیش را می‌بینیم که گوشه‌ای پنهان شده و مراقب اوضاع است. آهوبال، کاتسوری را روی دو دست می‌گیرد و به داخل می‌برد. گیتا توی سر خودش می‌زند و همان‌طور درجا این سو و آن سوی کوچه را با چشمانش می‌کاود. مانیش سرش را می‌دزد.

داخلی - خانه مانیش - روز

صبح هنگام، کاتسوری خودش را به خواب زده است و هر چه آهوبال می‌خواهد او را بیدار کند موفق نمی‌شود. وقتی آهوبال از درب خانه خارج می‌شود، کاتسوری از پشت پنجره رفتن او را می‌نگرد. گیتا می‌خواهد با کاتسوری صحبت کند، اما او فقط با ناراحتی و خشم سر تکان می‌دهد.

داخلی - خانه مانیش - روز

کاتسوری پدر را می‌بوسد و درحالی که آرام حق‌حق کرده و اشک می‌ریزد مقدار کمی پول زیر بالش او می‌گذارد. پدر چشمانش بسته است. وقتی کاتسوری از اتاق خارج می‌شود، اشک از چشمان بسته پدر سرازیر می‌شود. کاتسوری با یک چمدان کوچک، با عجله از حیاط خارج می‌شود. گیتا و چند دختر دیگر بعد از چند ثانیه به دنبالش رفته، فریاد زنان صدایش می‌کنند.

داخلی - معدن زغال‌سنگ - روز

داخل معدن، مانیش و آهوبال با هم روی سطح سنگی در حال کلنگ زدن هستند. تنها هستند. سایر کارگران در قسمتی دیگر مشغول به کارند. مانیش دست از کار می‌کشد و به کلنگ زدن بی‌جان آهوبال می‌نگرد. به نحوه قوز کردنش و دستان بی‌رمقش که گویی دارد جان می‌کند. ناگهان مانیش کنترل خود را از دست داده و با خشمی بی‌حد از پشت سر به آهوبال نگاه کرده و کلنگ را گویی به قصد جان آهوبال بالا می‌گیرد؛ اما پشیمان می‌شود چون صدای سرکارگر به گوش می‌رسد که آهوبال را از دور صدا می‌زند.

خارجی - معدن زغال سنگ - روز

ورودی معدن، بچه‌های همسایه را می‌بینیم که با حرارت و استرس چیزی به آهوبال می‌گویند. آهوبال بدون اجازه با همان کلاه و لباس کار فقط می‌دود. از دور سگ‌های اطراف معدن را می‌بینیم که به دنبال آهوبال می‌آیند. او با تمام توان و قدرتش می‌دود.

خارجی - ایستگاه اتوبوس جیهاریا - روز

دویدن آهوبال و با فاصله زیادی سگ‌ها به دنبالش، توجه همه را به خود جلب می‌کند. داخل اتوبوس (که هنوز حرکت نکرده)، کاتسوری درحالی که روی خود را پوشانیده، روی آخرین صندلی اتوبوس نشسته و از شیشه پشتی اتوبوس به دوردست جاده پشت سر نگاه می‌کند. چشمانش تر شده و مضطرب است. ناگهان از دوردست، گردوغبار و صدای سگ‌ها را می‌شنود؛ اما آهوبال را تشخیص نمی‌دهد. اتوبوس حرکت می‌کند. با صدایی بسیار سرسام‌آور و آواز محلی زنان و مردان داخل اتوبوس آغاز می‌شود. کاتسوری رویش را برمی‌گرداند. آهوبال با تمام توان می‌دود. حتی به چند قدمی اتوبوس هم می‌رسد و نام کاتسوری را فریاد می‌زند. از پشت سر، کاتسوری را تشخیص می‌دهد.

آهوبال

(داد می‌زند و توأم با بغض. با تمام توان)

پس بابات چی میشه... من چی میشم... برگرد.

سگ‌ها به او می‌رسند، اما متوجه می‌شویم اصلاً به آهوبال کاری ندارند و فقط همراهی‌اش می‌کنند. سر پیچ زمانی که اتوبوس از دید خارج می‌شود، آهوبال به یک‌باره پشت پیچ می‌ایستد. گویی که دیواری شیشه‌ای روبروی او نهاده‌اند. سگ‌ها نیز پس از طی مسافتی دورتر، باز می‌گردند و او را دوره می‌کنند. آهوبال روی زمین می‌نشیند و زارزار گریه می‌کند. سگ‌ها با محبت او را لیس می‌زنند. آهوبال فریادی می‌زند و همه سگ‌ها از ترس فرار می‌کنند.

خارجی - ایستگاه اتوبوس جیهاریا - روز

آهوبال با باروبندیل خود سوار اتوبوس می‌شود. بسیاری از اهالی محل و همکارانش، مانیش و بچه‌ها، بدرقه‌اش کرده‌اند و سوار شدن او را به نظاره نشسته‌اند. اتوبوس حرکت می‌کند؛ اما همین که به پیچ می‌رسد، اتوبوس به ناگهان با صدای وحشتناکی ترمز می‌کند. آهوبال فریاد زنان و ترسیده از اتوبوس پیاده می‌شود. خجالت‌زده، از میان جمع مشایعت‌کننده به خانه باز می‌گردد.

داخلی - معدن زغال سنگ - شب

کارگر معدن ۱

چند ماه گذشته... از زنش خبری نشده؟

مانیش همان‌طور که کار می‌کند سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد. آهوبال با ظاهری پریشان و ریش‌هایی بلند (نسبت به قبل)، با خشم و دیوانه‌وار و با فاصله زیاد از سایرین کار می‌کند.

کارگر معدن ۲

بیچاره باباش... چرا نمیره به دانباد. ممکنه اونجا رفته باشه.

کارگر معدن ۳

تو اهل این شهر نیستی. آهوبال هیچ وقت از جیهاریا بیرون نرفته. میگن باباش اونو از دهلی آورده اینجا. روزی که آهو رو آوردن سرتاپا خونی بود. مانیش می گفت... یه اتفاقی تو دهلی افتاده. هر چی بوده اونقدر بد بوده که نه آهو و نه پدرخونده ش ازش حرفی نزدن.

کارگر معدن ۲

دانباد که دهلی نیست. با ماشین فقط نیم ساعت راهه. مگه نه مانیش؟

مانیش واکنشی نشان نداده و خونسرد به کارش ادامه می دهد. کلنگ آهوبال در دیواره گیر می کند. هر چه تقلا می کند فایده ندارد. لگدی به آن می زند. همان جا کنار دیواره، مستاصل لم می دهد.

خارجی - بازار جیهاریا - روز

در بازار شلوغ جیهاریا، آهوبال را می بینیم که با قدی یک سر و گردن بالاتر از بقیه، سربه زیر، طول بازار را طی می کند. ناگهان می ایستد. به اطراف می نگرد. در فاصله ای بسیار دور از او و در انتهای بازار، زنی را با پوشش عربی و روبنده بر صورت می بیند. زن نیز از ابتدا به او خیره شده بود. زن چشمان کاتسوری را دارد. آهوبال ابتدا گیج و گنگ و سپس مصمم جمعیت را یکی پس از دیگری کنار می زند تا به زن برسد. زن پشت بازار از نظر پنهان می شود. آهوبال پس از مدتی تعقیب، سرانجام به خانه سوخته پدرش می رسد. با دستانی لرزان درب فلزی حیاط را باز می کند. کاتسوری را می بیند که در لباسی زیبا به استقبال او می آید. می خواهد او را در آغوش بگیرد که ناگهان کاتسوری کم کم محو می شود.

داخلی - خانه پدری - شب

خانه سوخته در تاریکی. نور ماه از قاب پنجره توخالی به داخل می تابد. هیچ کس داخل خانه نیست. آهوبال ایستاده در میان اتاق، دوروبر خانه و داخل را با چشم می کاود. گوشه ای می نشیند. می خواهد خانه را ترک کند که متوجه درخشش چیزی (زیر نور ماه) روی طاقچه می شود. پاکت قطور و حلقه کاتسوری و کارت به هم چسبانیده شده مصعب. پاکت را باز می کند. یک بسته اسکناس می ریزد بیرون. پاکت حاوی نامه است. نامه را زیر نور ماه گرفته و چند بار سر و ته می کند. ناامیدانه نامه را می بوسد و در جیبش می گذارد. حلقه را هم در انگشت دیگرش. پول ها را با عجله جمع می کند.

داخلی - خانه مانیش - شب

آهوبال مضطرب است. می خواهد حین تغذیه پدر، نامه را نیز به او نشان بدهد، اما با دیدن دوباره حلقه کاتسوری در انگشتش، منصرف می شود. بچه ها سر و صدا می کنند و دعوا. آهوبال لبخندی مصنوعی می زند.

آهوبال

بخور بابا... کاتسوری... کاتسوری از خودش خبر داده بابا...

صورت پدر گشوده می‌شود. دست آهوبال را می‌فشارد.

آهوبال

(شوق‌زدگی مصنوعی)

بین این پول‌ها رو... همه رو کاتسوری فرستاده... گمونم
بتونیم عملت کنیم.

دستانش می‌لرزد و اسکناس‌ها پخش زمین می‌شوند. بچه‌ها و به‌تبعیت آن‌ها گیتا، به پول‌ها زل می‌زنند.
آهوبال با احتیاط اسکناس‌ها را جمع می‌کند.

خارجی - شهر جیهاریا - روز

در یکی از خیابان‌های شلوغ شهر، مرتاضی در گوشه‌ای از خیابان، روی یک عصا در آسمان معلق است. "دیشان
کاپور" ۵۵ ساله، لباس بلند قرمز رنگی دارد و عصای او بر قالیچه کوچکی استوار است. آهوبال همانند سایرین
که چندین متر دورتر مشغول تماشا هستند، با احترام کنارش می‌ایستد. فضای روحانی حاکم است.

آهوبال

(با احترام)

عالیجناب؟ حضرت والا؟... یه نامه آوردم تا برام بخونید.

دیشان واکنشی نشان نمی‌دهد. هم‌زمان مردی اروپایی را می‌بینیم که با دوست‌دخترش می‌خندند و از دیشان
فیلم می‌گیرند و گویا دارد به او نشان می‌دهد مرتاض چه حقه‌ای زده است.

آهوبال

(آهسته و درگوشی)

هی دیشان... باز چند تا اروپایی دیدی جو گیر شدی؟ من
کارم فوریه

مرتاض ناگهان عصا را رها می‌کند و ضمن اینکه زیرچشمی اروپایی‌ها را زیر نظر گرفته، نامه را با هر دو دست
می‌گیرد، عینک کهنه‌اش را روی چشم می‌گذارد و آن را بلند می‌خواند. صدای بامزه‌ای دارد. او همچنان روی
هوا معلق است. دختر اروپایی جیغ می‌زند.

دیشان

(متن نامه)

استاد اعظم، دیشان کاپور والامقام،...

کاتسوری (V.O.)

مطمئنم که آهوبال این نامه را به شما خواهد داد، پس لطفاً
فقط برای آهوبال بخوانید. برای کلمات سنگین معادل‌سازی

کنید تا او متوجه شود. من با عجله می‌نویسم و کوتاه.
 آهوبال مهرا... هم‌اکنون در عربستان و در یک کمپانی
 بین‌المللی مشغول کارم. حقوق چند ماه کارکرد به‌علاوه
 مساعده و وام را برای درمان پدر فرستاده‌ام؛ اما هنوز هم
 کافی نیست. تا چند ماه دیگر تمام پول را جور می‌کنم.

در حین بازگویی متن نامه، مرد اروپایی با احترامی به سبک هندی و متعجب به نزد مرتاض می‌آید و روی
 قالیچه مقدار زیادی اسکناس می‌گذارد. رهگذران با دیدن این وضع برایش پول می‌ریزند و آهوبال در حال
 شنیدن نامه، به اشاره مرتاض پول‌ها را برایش جمع می‌کند اما حواسش به متن نامه است.

کاتسوری (V.O.)

استاد کاپور، لطفاً ادامه نامه را با احتیاط برایش بخوانید. با
 لحنی که آهوبال عزیزم به هم نریزد. البته شما انسان
 فرزانه‌ای هستید.

دیشان چند ثانیه ادامه نامه را خودش به تنهایی می‌خواند و سپس با ناراحتی و کمی ترس به آهوبال خیره
 می‌شود و آهسته و من‌من‌کنان ادامه نامه را می‌خواند.

کاتسوری (V.O.)

آهوبال مهرا. چیزی که الان می‌شنوی ناخوشایند است؛ اما
 چون تا این لحظه از من دروغی نشنیده‌ای چاره‌ای ندارم.
 در آخرین شب زندگی ما، من به تو خیانت کردم. من
 مستاصل بودم؛ اما قسم به پدر که عشق قدیمی من سبب
 خیانت نشد که همه این استیصال فقط برای پدرمان و وضع
 آشفته زندگی‌مان بود. بعد از آن شب کذایی، دیگر جرات
 نکردم دوباره در صورتت نگاه کنم که هر نگاه من و عدم
 اقرارم، دروغی مضاعف بود که بر بار گناهم می‌افزود. دلایل
 من برای رفتن بیشتر از ماندن بود. می‌دانم که نه دیگر تو
 تغییر می‌کردی و نه من دیگر کاتسوری قبل از آن نیمه‌شب
 بی‌شرمانه بودم.

آهو همان‌طور ایستاده سرش گیج می‌خورد. به ناچار روی پای مرتاض می‌نشیند.

کاتسوری (V.O.)

حلقه‌ای که برای فرستاده‌ام نشان‌دهنده جدایی زنی از
 شوهرش است اما من همواره تو را چون یک برادر دوست
 داشته‌ام و خواهم داشت. آهوبال دوست‌داشتنی، بدان به
 مردانگی ت اعتقاد داشته‌ام که علیرغم تمام این‌ها که
 شنیدی پدرم را به تو سپرده‌ام. نگذار تنها بماند. امیدت را
 از دست نده آهوی من.

مرتاض و آهوبال انگار نشسته روی هوا معلق‌اند و رهگذران، هاج و واج برایشان پول می‌ریزند.

داخلی - خانه مانیش - روز

گیتا و چند تا از بچه‌ها از شدت گرما بادبزنی تکان می‌دهند. پنکه سقفی ساکن است. بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌روند. گاهی از روی پدر آهوبال می‌پرند و یا روی او می‌افتند. حال پدر خوب نیست. سرفه‌هایی با خلط و خون. آهوبال وارد خانه می‌شود. مثل همیشه سربه‌هوا و گیج نیست. ناندا به پدر دارو می‌دهد. مانیش هم گوشه‌ای نشسته است. آهوبال با دیدن مانیش از کوره در می‌رود، اما خشم خود را می‌خورد. گیتا زیرچشمی و مشکوک به او نگاه می‌کند و بعد به مانیش. مانیش مضطرب به آهوبال نگاه می‌کند. آهوبال به نزد پدر رفته و او را با تمام قدرتش بلند می‌کند. به مادر مانیش نگاهی خشمگین می‌اندازد.

آهوبال

ممنونم.

گیتا

کجا داری می‌ری؟ پیرمرد رو کجا می‌بری؟ کاتسوری
پدرش رو به ما سپرده.

آهوبال

(سرد و خشن)

نامه نوشته که باید تا وقت عمل به خوبی ازش مراقبت کنم.
خیلی وقت پیش باید می‌رفتیم... شاید اصلاً نباید می‌اومدیم
اینجا.

نگاهی خشمناک به مانیش. مانیش سرش را پایین می‌اندازد.

آهوبال

اینجا واسه خودتون هم جا نیست چه برسه به من و پدرم.

آهوبال وارد حیاط می‌شود. ناندا به کمکش می‌آید. آهوبال رد می‌کند.

خارجی - محله آهوبال - روز

وقتی آهوبال و پشت سر او شیلا و چند تا بچه کوچک از خانه مانیش دور می‌شوند، گیتا مانیش را از خانه به بیرون پرت می‌کند و چند لحظه بعد موتورش را نیز به بیرون هدایت و در کوچه واژگون می‌کند. صدای مبهم دعوایشان شنیده می‌شود. دم در خانه سوخته، آهوبال پدر را روی طاقچه پنجره می‌گذارد و شیلا و بچه‌ها از او مواظبت می‌کنند. آهوبال وارد خانه می‌شود. شیلا از پنجره به داخل سرک می‌کشد. خانه ویرانه است.

داخلی - خانه پدری - روز

آهوبال برای لحظه‌ای ناامیدانه به آن فضای سوخته و درب‌وداغان خیره می‌شود. در فلزی مخفیگاه کف زمین را باز می‌کند. با افسوس با دهان پوفی کرده و در نتیجه محتویات خاکستر شده داخل آن در هوا پخش می‌شود. یک نیمه اسکناس سوخته نیز آن ته باقی‌مانده است. نگاهی به عکس کاتسوری.

گریه می‌کند و می‌خواهد عکس را پاره کند که ناگهان چشمش به سایه پدر روی زمین خانه می‌افتد. پدر با تمام ناتوانی با دست شکلکی شبیه قامت آهوبال با سایه روی زمین و زیر پای آهوبال ساخته است و بعد بچه‌ها سایه چند سگ را کنار آن می‌سازند و به دنبال شکلک پدر واق واق کرده و او را می‌ترسانند. صدای خنده‌های بچه‌ها بلند می‌شود. آهوبال لبخندی کمرنگ زده و بعد با انرژی بلند می‌شود.

مونتاژ - لوکیشنهای متفاوت - (آماده‌سازی خانه پدری)

خارجی - شهر جیهاریا - شب: آهوبال آشغال‌های بیرون خانه‌ها را جست‌وجو می‌کند. او چند تا جعبه چوبی خالی میوه را با هم بلند می‌کند و با رضایت به آن‌ها نگاه می‌کند. در همان حین مردم را می‌بینیم که بیرون خانه‌ها فانوس (دیا) روشن کرده‌اند و آن‌ها را به نظاره نشسته‌اند. آهوبال چند تا از فانوس‌ها را که خاموش شده بودند، به دور از چشم آن‌ها برداشته و فرار می‌کند.

داخلی - خانه پدری - شب: با همکاری بچه‌ها، جعبه‌های چوبی میوه را کنار هم گذاشته و تختی درست می‌کند. چند تا از بچه‌ها هم لحافی ضخیم و متکا می‌آورند و آن‌ها را روی تخت پهن می‌کنند. در همان محل اختفای پول‌ها، یک حلبی، هم‌اندازه آن چاله یافته، داخلش را پر آب کرده است و آن را کف زمین تعبیه می‌کند. همه با هم به کف زمین و سوراخ تعبیه‌شده روی حلبی خیره می‌شوند. ناگهان بخار از آن بلند می‌شود. همه دست می‌زنند و شادمانی می‌کنند. چند میز چوبی از آت‌وآشغال‌ها درست می‌کند و گوشه و کنار اتاق جای می‌دهد. فانوس‌ها را روی میزها و بیرون خانه قرار می‌دهد.

خارجی - حیاط خانه پدری - شب: ناندا با قابلمه غذا در دست، هاج و واج به فضای رویا گونه بیرون خانه می‌نگرد و وارد می‌شود.

داخلی - خانه پدری - شب: آهوبال دو ساقه نازک را خم می‌کند تا تکیه‌گاهی برای عکس کاتسوری روی میز درست شود. عکس را روی میز و روبروی پدر می‌گذارد. دستان پدر را گرفته و با هم به عکس نگاه می‌کنند و آهوبال چیزهایی می‌گوید. در همین حین، ناندا و بچه‌ها آهسته از خانه خارج می‌شوند. آهوبال در حین صحبت کردن لبخند می‌زند اما وقتی پدر چشمانش را می‌بندد، رو به عکس اخم کرده و عصبی نشان می‌دهد.

پایان مونتاژ

داخلی - معدن زغال سنگ - شب

آخرین معدنچیان درحالی‌که سر چیزی با هم دعوا می‌کنند وارد آسانسور می‌شوند و مانیش نمی‌تواند وارد آسانسور شود. آن بیرون آهوبال با مشت‌های گره کرده، خشمگین به او نگاه می‌کند. مانیش متوجه شده و پس از تکان دادن سر به نشان تأسف، چشم دریده، سینه به سینه آهوبال می‌ایستد. هنوز هر دو کلاه معدنچیان را بر سر دارند. با خشم به هم نگاه می‌کنند و تنش در بدن هر یک مدام بیشتر شده و به صورت لرزش خود را نشان می‌دهد. ناگه آهوبال با کلنگ و دیگری دست‌خالی به جان هم می‌افتند. دست مانیش زخمی می‌شود.

درگیری و مقاومت طرفین. زور مانیش می‌چربد. درگیری آن‌ها واقعاً شدید می‌شود و کار به جایی می‌رسد که نزدیک است آهوبال با دستان قوی مانیش خفه شود. هر طور شده با ضربه‌ای به میانگاه مانیش، او را برای مدتی از پا می‌اندازد؛ اما او به سرعت سر پا می‌شود. آهوبال در دالان‌های معدن از دست مانیش می‌گریزد. به هم می‌رسند. دوباره تن به تن درگیر می‌شوند. مانیش سر آهوبال را چند بار به سنگ‌ها می‌کوبد و کلاه آهو ترک می‌خورد. ناگهان چراغ‌های محوطه خاموش می‌شود و فقط چند چراغ اضطراری روشن می‌شود.

مانیش (OS)

عوضی آشغال حروم زاده... عشقمو ازم دزدیدی. طلبکار هم هستی؟ امشب یا تو می‌میری یا هر دومون.

آهوبال، مداوم روی یکی از پایه‌های چوبی تونل ضربه می‌زند. ناگهان دیواره سست کناره‌شان فرومی‌ریزد و آن دو زیر آوار مدفون می‌شوند. همه‌جا تاریک می‌شود.

خارجی - معدن زغال سنگ - شب

چند کارگر معدن در حال دعا و دادوبیداد هستند و سایرین سعی در جدا کردن آن‌ها دارند و آن‌ها را به بیرون محوطه هدایت می‌کنند.

داخلی/خارجی - شهر دانباد - روز

در تاریکی مطلق، صدای خفگی و زور زدن یک کودک شنیده می‌شود.

"آهوبال کوچک" ۶ ساله، به زحمت راهی برای نفس کشیدن از زیر دو بدن کوچک دیگر پیدا می‌کند. صدای یک نفس آزاد شده و بعد از آن تاریکی مطلق، صورت دو دختر نوجوان دوقلو و سبزه را می‌بیند که به او می‌خندند و سرش را دست می‌کشند. از پشت سر آن دو، یک مرد کتوشلواری موقر به نام "ماهاتیر مهرا" ۳۰ ساله را در حال رانندگی و زنی با نام "آنیتا" ۲۷ ساله را که مضطرب و نگران کنار مرد روی صندلی جلو نشسته و به او و دخترها می‌نگرد را می‌بیند.

آنیتا

بسه دیگه... اذیتش نکنین. آهوبال... بیا بیرون پسر... بذار پایبونت رو مرتب کنم. دخترا توی دادگاه مؤدب باشین. فهمیدین؟

آهوبال کوچک، کتوشلواری بر تن دارد و پایبون هم زده است. همگی در یک ماشین دهه هفتادی هندی هستند. ماشین‌های پلیس، یکی جلو و یکی عقب، آن‌ها را اسکورت می‌کنند. در همین حین مرد موتورسواری با موتوری نو (همان موتور قراضه مانیش)، از کنار آن‌ها رد می‌شود و به آن‌ها لبخندی می‌زند و سبقت گرفته، دور می‌شود. مرد دستفروشی را می‌بینیم که موهای بسیار بلندی دارد و در حال رقص و آواز، ساری هندی به زنان می‌فروشد. او با رقصیدن مشتری خود را خندانده و سپس جذب می‌کند. حرکات پای جذابی دارد.

آنیتا

چرا بچه‌ها رو با خودمون آوردیم؟... خیلی می‌ترسم.

ماهاتیر

(با دلهره)

جاشون اینجا امن تره. من دیگه به کسی اعتماد ندارم آنیتا...

آهوبال کوچک

بابا؟ میشه واستی؟...من جیش دارم

خواهرها می خندند و با ادا و اطوار او را مسخره می کنند و آهسته او را "آهو شاشو" خطاب می کنند. آهوبال با ناراحتی کودکانه با آن ها درگیر می شود. چشمان مضطرب و عصبی پدر در آینه جلو. نگاه به دوروبر. در میان هیاهو و خنده بچه ها، ناگهان ماشین پلیس عقبی به شدت با یک تریلر بزرگ تصادف کرده و از مسیر خارج می شود. تصادف دل خراش دستفروش رقصان و تریلی. در همین حین ماشین پلیس جلویی نیز منفجر می شود و خیابان قفل می شود. ترمز شدید. آهوبال به زیر صندلی عقب سُر می خورد. همه داخل ماشین شوک زده اند و بیرون را با چشمانی گشوده می نگرند. همان مرد موتوری با شنیدن صدای انفجار همچون سایر ماشین ها و موتورها ترمز می کند و به عقب می نگرد. نظاره دود و آتش از دور.

اشراری با روبنده، شمشیر به دست، ماشین ماهاتیر را وسط آن خیابان شلوغ دوره می کنند. اشرار به سرعت درهای ماشین را باز می کنند. شرور ۱ گردن آنیتا را با یکدست گرفته و نگاهی خشمگین به او می اندازد. شرور ۲ با پدر که فریاد کمک می زند درگیر می شود. شرور ۱ شمشیر را در شکم آنیتا فرو می کند. خون از دهانش جاری می شود. آهوبال حیرت زده و با دهانی کاملاً باز و لرزان، ناله عاجزانه ماهاتیر. اشرار دیگر درب عقب را باز کرده و دو خواهر را به زور بیرون می کشند.

شرور ۲

ماهاتیر مهرا... از طرف شیخ

با کارد گلپیش را با ضربه ای سریع می برد. خون فواره می زند. ماهاتیر آخرین نگاه ها را به آهوبال که همچنان زیر صندلی عقب است می اندازد و سپس با آخرین توانش خود را از میان صندلی های جلو به سمت او می کشاند و آرام روی او دراز می کشد. آژیر و سوت بی امان پلیس و صدای شلیک. بیرون ماشین دو پوتین چرمی بسیار براق در حال قدم زدن استوار به سمت ماشین مهرا

شرور ۱

پلیسا اومدن چاکور. همه رو کشتیم. باید بریم.

مرد قدبلند و طاس با یک چشم بند و ریشی بسیار بلند. "چاکور" ۳۵ ساله، با چهره ای کریه و خونسرد. شمشیری بر کمر. یک نگاه اجمالی به داخل ماشین و جسد مرد و زن می اندازد و بعد به جسد بی جان دوقلوها در آن سوی خیابان. آهوبال کوچک زیر صورت خونین پدر نفس نفس می زند. اصابت گلوله پلیس به درب ماشین. شرور ۱ علامت عقب نشینی به اشرار می دهد و دست چاکور را می گیرد تا او را با خود ببرد. همه شلیک کنان عقب می کشند؛ اما چاکور تکان نمی خورد. ناگهان به جسد ماهاتیر چشم می دوزد. آهوبال کوچک نفس خود را حبس می کند. چند ثانیه سکوت توأم با صدای آرام شده پژواک شلیک ها و اصابت گلوله ها.

چاکور

واستین سر جاتون. پلیسا رو بزنین... یکی کمه...

به سرعت جسد ماهاتیر را کنار می‌زند. آهوبال کوچک را می‌بیند، غرق در خون و با چشمانی گشاده. اشار یکی پس از دیگری در محاصره پلیس از جلو و عقب هلاک می‌شوند اما چاکور خونسرد، تن آهوبال کوچک را گرفته، از ماشین بیرون می‌کشد و سپر خودش می‌کند. شمشیر روی گلوی کودک. شلیک‌های پلیس متوقف می‌شود. چند لحظه مکث همه نیروهای پلیس.

چاکور، دوان از یک کوچه باریک پر پیچ و خم، از مهلکه می‌گریزد. با فرار از کوچه و پس کوچه و بازار، پلیس او را گم می‌کند، اما مرد موتوری، تمام مسیر را به دنبالش می‌رود. در یک کوچه خلوت چاکور متوجه وی می‌شود. برای فرار از دست او، چاکور یک‌بار شمشیر خود را به سوی او پرتاب می‌کند که از کنار صورت مرد موتورسوار رد می‌شود. پدرخوانده مصمم‌تر و عصبی‌تر می‌شود.

در یک کوچه دیگر، چاکور، بچه به بغل با پله کردن خرت‌وپرت‌ها از دیوار خانه‌ای بالا می‌رود. آهوبال کوچک آن بالا به شدت تقلا کرده و از دستان وی رها می‌شود. پدرخوانده جوان، به زحمت و در حال راندن موتور، بچه را روی هوا می‌قاپد.

بچه نیمه بیهوش روی پای او است و از عقب، شاهد فریادها و دویدن چاکور به دنبال خود است. او را تار می‌بیند. بیهوش می‌شود.

خارجی - جاده دانباد - روز

موتوری بدون مکث از دانباد می‌گریزد و با موتور تا جیهاریا راه خود را ادامه می‌دهد. وقتی از همان پیچ کذایی جیهاریا (پیچی از جاده که آهوبال دیگر هیچ‌گاه نتوانست از آن فراتر برود) رد می‌شوند، آهوبال کوچک به هوش آمده، شهر جیهاریا را می‌بیند. موتور بنزین تمام می‌کند. پت و پت کنان می‌ایستد.

پدرخوانده

(نفس‌نفس‌زنان و مضطرب)

ترس. تموم شد. از این پیچ به بعد، دیگه هیچ خطری نیست.

آهوبال همان‌طور شوکه و با صورتی خونی نگاهی به او و سپس به پیچ جاده می‌اندازد. دوباره از هوش می‌رود.

خارجی - لوکشین رویای آهوبال - شب

فضا از تاریکی به فضای رویایی بی صدایی تبدیل می‌شود. کودکی کاتسوری و آهوبال و مانیش را می‌بینیم. قایم‌موشک. کاتسوری هیچ کجا نیست. برای آهوبال کوچک هیجان به ترس نبود دخترک تبدیل می‌شود. کاتسوری و مانیش کوچک، دست در دست هم ناپدید می‌شوند. ناگهان چاکور یک چشم از مه غلیظ پدیدار گشته و به دنبال آهوبال کوچک می‌دود. هر دو فریادکنان وارد یک تونل می‌شوند. نوری ته تونل دیده می‌شود. به سوی نور می‌دوند. پس از مدتی آهوبال کوچک خسته می‌شود. می‌ایستد و به سرعت روی زمین ولو می‌شود. به عقب نگاه می‌اندازد. چاکور به سرعت نزدیک می‌شود. کودک تسلیم، درد خنده‌ای می‌کند و چشمانش را می‌بندد. پژواک سرفه‌های شدید پدر را می‌شنود.

چشمانش را در همان رویا با نگرانی باز می‌کند. شمشیر مرد یک چشم بالا می‌رود و کنار آهوبال کوچک که جاخالی داده روی زمین شکاف ایجاد می‌کند. دوباره بالا می‌رود و این بار آهوبال که دیگر کودک نیست خودش

را روی زمین به سمت نور می کشاند. فقط نقطه نورانی را می بینیم که بزرگ تر می شود. صدای سرفه و صدای خنده های کودکان و ضربت های پیپی شمشیر روی زمین. بعد کم کم صدای نفس نفس و زور زدن آهوبال زیر آوار. آن باریکه نور کوچک با تقلای او بزرگ و بزرگ تر می شود.

داخلی - معدن زغال سنگ - شب

از زیر آوار می بینیم که چگونه آهوبال با دست های نحیف سنگ های بزرگ را کنار می زند. آش و لاش و زخمی بیرون می آید. به زحمت خود را به آسانسور می رساند. دکمه را چندین بار می زند، اما اتفاقی نمی افتد. آهوبال آهی از سر ضعف و خستگی می کشد. کمی بعد او را دوباره بر سر آوار می بینیم. دست مانیش بی رمق از زیر آوار بیرون آمده و تکان می خورد. آهوبال ابتدا توجه نمی کند و فقط زیرچشمی به دست ها می نگیرد. با خود درگیر می شود. می نشیند و سرش را در دستانش می فشارد.

خارجی - بازار جیهاریا - روز

صورت خندان و معصوم مانیش و کاتسوری در دوران نوجوانی را کنار هم به خاطر می آورد که گوشه ای پنهان از سایرین دستان هم را در دست گرفته اند و لبخندهای عاشقانه می زنند و نوازش های این گونه. آهوبال نوجوان با صورتی دوده گرفته و کثیف، مخفیانه آن دو را زیر نظر گرفته است. ناگهان پدرخوانده را با صورت و لباس های کار کثیف پشت سر آهوبال می بینیم. او از دیدن پدرخوانده برآشفته می شود و سعی می کند که با ایما و اشاره نزدیک شدن وی را به آن ها اطلاع دهد. مانیش می خواهد گردنبندی را بر گردن کاتسوری بیاویزد، اما پدرخوانده خشمگین، ابتدا او را هل داده و بعد سیلی محکمی به مانیش می زند و دستان دختر را به زور از دستان مانیش جدا می کند و سپس او را کشان کشان به نزد آهوبال برده و دست دختر را در دست او می گذارد. مردم بازار همه متوجه آن ها هستند. کاتسوری نوجوان اشک می ریزد. مانیش درحالی که از شدت خشم می لرزد و با خصومت به آهوبال خیره می شود، از آنجا می گریزد.

داخلی - معدن زغال سنگ - شب

آهوبال به خود می آید. نام مانیش را فریاد می کند و سنگ ها را از سر راه برمی دارد. کلاه و صورت مانیش را می بیند.

هر دو شب را همان جا صبح می کنند. مانیش هم چون آهوبال سر و صورتی زخمی و خونین دارد. به زور به حرف می آید.

مانیش

کاتسو هیچ وقت بهت خیانت نمی کرد پسر... ولی کل جیهاریا می دونن ما به اسم هم بودیم... همه چیز هم بودیم... فقط می خواستم گردن بندم رو به گردنش بندازم. من و تو با هم این گردن بند رو براش خریدیم... یادته که؟... اون فکر کرد می خوام بهش دست بزنم. یه دفه دیوونه شد. همه چی خراب شد.

آهوبال بی تفاوت ورود کارگران را به نظاره می نشیند.

خارجی - شهر جیهاریا - روز

آهوبال نزد مرتاض می‌رود. او در حال شمارش اسکناس‌هایش است. کاغذ و قلمی به مرتاض می‌دهد.

آهوبال

هی دیشان... میشه اینی که میگمو بنویسی... بیا بگیر...
بنویس... لطفاً برگرد کاتسوری... اممم... هر چه سریع‌تر... نه
نمی‌خواد... همون اولی کافیه

دیشان بی‌تفاوت روی کاغذ برایش می‌نویسد. آهوبال با دقت بیش‌ازحد به نحوه نوشتن کلمات می‌نگرد.

آهوبال

چی نوشتی؟ بخون

دیشان

(آه می‌کشد و با بی‌میلی)
لطفاً برگرد کاتسوری

آهوبال

لطفانش رو خط بگیر

دیشان با حالتی عاقل‌اندر سفيه به آهوبال خیره می‌شود.

دیشان

نمی‌خوای امضا کنی؟

آهوبال

چرا... بدش من... اسمم رو چه جوری بنویسیم.

مرتاض دست آهوبال را گرفته و اسم وی را با دست خود آهوبال می‌نویسد. آهوبال لبخند کم‌رنگی می‌زند.

خارجی - شهر دانباد - روز

کاتسوری روبروی یک ساختمان تجاری بزرگ (که کارکنانش به سرعت در حال اسباب‌کشی هستند) سرگردان است. لوگوی ساختمان با حروف بزرگ به انگلیسی BEN FAZEL است. افرادی در حال پایین آوردن حروف لوگو می‌باشند و تنها حروف ENL باقی‌مانده است. کاتسوری درحالی‌که کارتی را به رهگذران نشان می‌دهد، پرسان پرسان وارد آن ساختمان می‌شود.

داخلی - دفتر بن فاضل در دانباد - روز

مرد قدکوتاه هندی از میان تعداد زیادی زن و مرد خوش‌پوش، چند زن را که مشخصاً از همه زیباتر هستند را تنها با نشان دادن آن‌ها با انگشت و اینکه یک قدم جلو بیایند انتخاب می‌کند که کاتسوری هم یکی از آن‌هاست. وقتی مردک می‌رود، مردهای ناکام معترض می‌شوند.

خارجی - دفتر بن فاضل در ریاض - روز

در یک دفتر لوکس و بسیار بزرگ، ناصر و مصعب با همان لباس‌های سنتی عرب ایستاده‌اند و آمدن و به صف شدن جمعی از دختران زیبارو و خوش‌پوش را به نظاره نشسته‌اند. ناصر سربه‌زیر است و حتی به آن‌ها نگاه نمی‌کند اما مصعب این‌گونه نیست. چند تن از خدمه زن‌ها را به صف در یک خط مرتب می‌کنند. همه ساکت‌اند و فقط صدای زمزمه کوتاهی برای تذکر به درست ایستادن. مصعب به میان صف می‌رود و با یک‌یک افراد خوش‌وبش کوتاهی می‌کند. دختری با کت‌ودامن قرمز، "سمیه" ۲۳ ساله، هم قد و قامت کاتسوری و با چشمانی شبیه به وی، وقتی با مصعب دست می‌دهد، به او چشمکی شیطنت‌آمیز می‌زند. ناگهان مصعب کاتسوری را می‌بیند و چهره‌اش درهم می‌شود. سمیه کمی خم شده، متوجه این تغییر حالت می‌شود. مصعب با ناراحتی فهرستی که در دست دارد را جستجو می‌کند.

ناصر

خیرمقدم می‌گم. تا چند دقیقه دیگه جناب آقای شیخ سعید بن فاضل، رئیس کمپانی برای مصاحبه و استخدام یکی از شما عزیزان وارد می‌شن. من و آقای شافی تا حدودی به زبان هندی مسلط هستیم و هدف ما از این استخدام، فراتر از به‌کارگیری یک مترجم، همکاری با یک متقاعدکننده و مذاکره‌کننده است. رزومه سایرین اینجا محفوظ می‌مونه و به محض ایجاد پست جدید با شما تماس گرفته میشه، پس ناامید نشید.

کاتسوری تمام مدت سربه‌زیر دارد. بسیار زیباتر از قبل شده است. برخلاف سایرین که به مد روزند، یک ساری ساده بر تن دارد. سمیه متوجه کاتسوری شده و بعد با ایما و اشاره از مصعب می‌پرسد که "چه شده است؟" مصعب پس از اندکی تفکر سمیه را قبل از کاتسوری در صف جابه‌جا می‌کند.

شیخ "سعید" بن فاضل، ۶۵ ساله، با قدی بسیار بلند و قامتی رشید با کت‌شلوار و چفیه عربی بر سر به همراه هیئت همراه وارد می‌شود و از دختران دیدن می‌کند. با بی‌تفاوتی از همه می‌گذرد اما وقتی به سمیه می‌رسد، لبخند رضایتی می‌زند. مصعب نفس راحتی کشیده و شادمان رزومه او را می‌خواند.

مصعب (O.S.)

سمیه منانها، هندی و مسلمان. از خانواده‌ای مرتبط با مهاراجه سلمان کاپور. حقوق خونده و چند سالی در خود هند وکالت کرده. به چند زبان مهم دنیا از جمله انگلیسی، اسپانیولی و فرانسوی مسلط است... قبلاً هم مدت کوتاهی به‌عنوان مدل در هند مشغول به کار بوده است. مدتی را با خود من کار کرده و شخصاً رضایت زیادی از کارش حاصل شده. قابل اعتماد و رازدار.

سعید

همین خوب است.

ناصر چهره‌اش درهم می‌شود. سایر زن‌ها ناراحت می‌شوند و سربه‌زیر می‌اندازند. شیخ می‌خواهد برود که ناگهان اتفاقی چشمش به کاتسوری می‌افتد و خیره به او می‌نگرد. مصعب متوجه می‌شود. بلافاصله دست شیخ را می‌گیرد و بدنش را سد تماس چشمی می‌کند.

مصعب

(نجواکنان)

عمو جان... از انتخاب خودتون پشیمون نمیشید. این دختر نابغه است ضمناً... علاوه بر همه چیزایی که گفتم، قابلیت-های دیگه ای هم داره...

سعید

برو کنار ببینم... اون کیه؟ رزومه اون دختر زیبای ساری پوش رو بخون. یالا...

مصعب

(عصبی و لرزان)

کاتسوری مالایان، ۳۰ ساله. فقط مسلط به زبان انگلیسی و هندی. معلم مدرسه.

سعید

خوب توجیهش کنید آقای شافی. اون یکی دیگه می‌تونه همچنان پیش خودت کار کنه.

مصعب

اما شیخ... ما اصلاً شناختی از این دختر نداریم...

شیخ و همراهانش بی‌توجه به او خارج می‌شوند. مصعب عصبانی است.

خارجی - دفتر بن فاضل در ریاض - روز

در یک اتاق جلسات لوکس، چند تاجر هندی و عرب دور یک میز نشسته‌اند. کاتسوری با کت‌دامن، در حال ترجمه از هندی به انگلیسی است. ناصر با شوق به او می‌نگرد. هندی‌ها نیز؛ اما مصعب گرفته است. بالای اتاق جلسات، شیخ سعید، پشت بر شرکت‌کنندگان جلسه، پشت میزی رو به پنجره سرتاسری مشرف بر شهر نشسته و در حال پیپ کشیدن است.

کاتسوری هیئت هندی را تا دم در اتاق جلسات بدرقه می‌کند. ناصر و مصعب به نزد شیخ می‌روند.

ناصر

احسنت به انتخابتون پدر. سر و کله زدن با این هندی‌های چانه زن فقط از دست این زن بر می‌اومد. اون عالیه.

شیخ بدون توجه به آن‌ها صندلی‌اش را برمی‌گرداند و کاتسوری را با اشاره فرامی‌خواند. سپس با اشاره از مصعب و ناصر می‌خواهد که اتاق را ترک کنند. شیخ روبروی زن می‌ایستد.

سعید

من هرگز دختر نداشتم. تا بوده در خاندان من پسر بوده و بس. اونا زمختن و رقابت‌جو. دخترها اما لطیفن و یار و همراه... اگه با همین منوال در شرکت پیشرفت کنی، پاداش‌های خوبی در انتظارت خواهد بود دخترم. اینجا به تمام آرزوهات می‌رسی، اگه لیاقت خودت رو ثابت کنی.

سپس دو دست کاتسو را در دستان بزرگ خود می‌گیرد.

سعید(ادامه)

نمی‌دونم تا چقدر به دینت اعتقاد داری اما من قبل از اینکه بمیری زندگیت رو عوض می‌کنم. برای همیشه با زندگی مزخرف قبلیت خداحافظی کن. به نیروانای من خوش اومدی.

کاتسوری بدون نگاه به شیخ، لبخند محجوبانه‌ای می‌زند.

در راهرو کنار دفتر، مصعب و ناصر کنار پنجره با هم گپ می‌زنند. هر دختری که از راهرو رد می‌شود نظر مصعب را به خود جلب کرده و او هم سوتی برای جلب توجه می‌زند. ناصر به شدت شرمنده می‌شود اما تقریباً همه دخترها به عقب نگاه می‌کنند و به مصعب لبخند می‌زنند و برایش دست تکان می‌دهند؛ اما وقتی کاتسوری مضطرب از دفتر شیخ بیرون می‌آید و بدون نگاه به آن دو راهرو را می‌پیماید، مصعب سربه‌زیر می‌اندازد. توجه ناصر جلب می‌شود.

ناصر

چهره این دختر برام خیلی آشناست... ولی دلم خنک شد. حداقل سمیه ضایع شد.

ناصر می‌خندد.

ناصر(ادامه)

حالا چرا ناراحتی؟ پدرم که بهت اجازه داده باهاش ازدواج کنی. البته حقیقتاً من ازش خوشم نمیاد. خیلی بی‌حیاست اما خب کلاً به هم میاین. الطیور علی اشکالها تقع!

www.everun.ir

مصعب

ازدواج؟

دوباره مصعب سرش را بالا می‌آورد و دوباره سوتی به نشانه تحسین کسی که از راهرو رد می‌شد می‌زند. ولی این بار یک مرد غول‌پیکر و ریشوی عرب است که او هم مانند سایرین به مصعب لبخند زده و برایش دست

تکان می‌دهد. پس از دور شدن مرد و ابراز تعجب شدید ناصر به مصعب، هر دو زیر خنده می‌زنند. ناگهان ناصر دست مصعب را می‌گیرد و گویا چیزی به خاطرش رسیده است.

ناصر

واستا بینم... آره... جیهاریا... این همون زن بود. زن اون کارگر هندیه. اون پسر که شبیه من بود.

مصعب

چی؟... بین من یه قراری دارم. بعداً می‌بینمت.

ناصر به فکر فرو می‌رود.

داخلی - خانه پدری - روز

آهوبال با ریش‌هایی انبوه از مانیش و همه همکارانش که وسط خانه ایستاده‌اند متمایز است و ماسک اکسیژن را روی دهان پدرخوانده می‌گذارد که به سختی نفس می‌کشد. ناندا هم دستمالی خیس روی پیشانی پدرخوانده می‌گذارد و در همین حین عمداً تماسی کوتاه با دست‌های آهوبال برقرار می‌کند.

آهوبال

از همه ممنونم. کاش می‌تونستم این کپسول رو زودتر تهیه کنم.

سرکارگر معدن

تو همه تلاشت رو کردی. از یه طرف تعطیلی معدن و از طرف دیگه... هیچ خبری ازش نشده؟

آهوبال

(آهسته)

یه اتفاقی افتاده... شاید بتونه منو رها کنه اما باباش رو هیچ‌وقت... اگه کمک‌هزینه این دو ماه هم می‌اومد می‌تونستیم پدر رو عمل کنیم؛ اما الان همه پول‌ها صرف دوا درمان اضافه شده. مدیر معدن هم دیگه وامی نمی‌ده.

سرکارگر معدن

با اون همه قسطای عقب افتادت همین‌که ننداختت زندون باید متشکرش باشی. هی آهو... فکر نکن ما پدرت رو تنها می‌ذاریم برادر. اون بهترین معدنچی جیهاریا بود. می‌فهمی؟ می‌تونست الان جای مدیر باشه اما نخواست. نامردا. لیاقتش این نبود. شاید اگه سالم بود ما الان وضعمون این نبود. من که میگم از همین امروز باید اعتصاب کنیم.

کارگر معدن ۱

با عربا توافق نکردن. اونا هم رفتن یه معدن دیگه. میگو
شرکت ما داره ورشکست میشه... بچه‌ها! مانیش رو ببینین!
از دانباد برگشته. خوش خبر باشی برادر!

مانیش با ظاهری پریشان و عصبانی وارد می‌شود و بعد بلافاصله می‌نشیند و پاهای پدرخوانده را می‌بوسد. با ناامیدی به آهوبال می‌نگرد. کارت مصعب را به او پس می‌دهد.

مانیش

هیچ کجای دانباد شرکتی به اسم بن فاضل وجود نداره.

خارجی - خانه پدری - روز

مردان همگی از حیاط خانه خارج می‌شوند. بعد از رفتن همه، مانیش با نگرانی و احتیاط کنار آهوبال می‌نشیند. دیشان مرتاض هم وارد می‌شود. مانیش او را احترام می‌کند اما آهوبال حال و حوصله رعایت آداب ندارد. دیشان هم آن‌سوی آهوبال می‌نشیند. نگاهی به پدرخوانده می‌اندازد که در حال سرفه کردن خفیف است.

مانیش

داداش آهو... من به تو بد کردم و تو جونم رو نجات دادی.
تا آخر عمر مدیونتم... میگو... بیا با خواهرم ازدواج کن.

آهوبال با تعجب و خشم به مانیش زل می‌زند.

مانیش (ادامه)

مثله کاتسوری قوی و کاریه. به باهوشی کاتسو نیست اما وفاداره و برای پدرت و خودت از جون مایه می‌ذاره. من فکر کنم اون تو رو دوست داره. البته مجبور شدیم جهیزیه‌اش رو بفروشیم... وضع زندگی‌مون رو که می‌دونی این روزا... من فکر می‌کنم کاتسوری دیگه بر نمی‌گرده. اون... از همه ما ناامید شده بود. حتی از پدرش...

آهوبال هیچ نمی‌گوید. مرتاض کنارشان می‌نشیند.

دیشان

اون هنوز هم امید داره... فکر می‌کنی برای یک مترجم ساده چقدر پول می‌دن...ها؟ اونم یه هندی فقیری مثله کاتسوری. اون که پول مترجمی نبود.

مانیش از حرف دیشان عصبانی شده و خشمگین آنجا را ترک می‌کند.

دیشان (ادامه)

از فکرش بیا بیرون. حتی اگه نمرده باشه باید برای تو مرده باشه. با ناندا ازدواج کن. اینجوری می‌تونی با خیال راحت بری دنبال کار و کسی هم از خودت و پیرمرد نگهداری کنه. کی ما جهان‌سومی‌ها یاد می‌گیریم منطقی باشیم؟

آهوبال

...تا حالا چند تا نامه براش فرستادیم؟

دیشان

۲۰ تا که به عبارتی ۱۰ روپیه برام خرج ورداشته که قابلیت رو نداره و بالاخره میری سر کار و پولم رو پس میدی.

آهوبال

نمی‌دونم بیست تا چندتاست اما بیستای دیگه هم می‌فرستم. پدر باید کاتسوری رو ببینه.

صدای غیرعادی سرفه پدرخوانده بلند می‌شود. مرتاض و آهوبال دوان به خانه می‌روند. او خون بالا آورده. به زحمت بلندش می‌کنند.

داخلی - درمانگاه - شب

درمانگاه جیهاریا شلوغ است. پزشک با دقت پدرخوانده را معاینه می‌کند. سپس دست در جیب روپوشش کرده و همان‌طور با عجله برای معاینه بیمار تخت کناری می‌رود.

پزشک

آهوبال مهرا... دو سال پیش به زنت گفتم اگه عمل نشه نهایتاً تا دو سال دیگه وقت داره. اگه تا چند روز آینده به یه بیمارستان مجهز منتقل نشه، می‌میره.

آهوبال نگاهی به پدر روی تخت می‌اندازد. دهانش خونی ست.

خارجی - شهر جیهاریا - روز

مونتاژ - لوکیشنهای متفاوت - (تلاش‌های آهوبال برای قرض پول)

الف) خارجی - معدن زغال‌سنگ - روز: کارگران، علاف روبروی ورودی معدن روی زمین نشسته‌اند و در گروه‌های چندنفره با هم تجمع کرده‌اند. با پلاکاردهای "حقوق ما کجاست؟". آهوبال به آن‌ها خیره می‌شود.

ب) خارجی - کافه جیهاریا - روز: رئیس معدن مشغول صرف چای. آهوبال روبروی او نشسته و صحبت می‌کند. رئیس چند اسکناس از جیب کتش بیرون می‌کشد و با دل ناخوشی تعارفش می‌کند. آهوبال بعد از کمی خیره شدن به رئیس، بدون لمس اسکناس‌ها، آنجا را با ناراحتی ترک می‌کند.

پ) خارجی - شهر جیهاریا - روز: آهوبال در حال صحبت کردن با مردم شهر و اظهار بی‌پولی آن‌ها با نشان دادن جیب خالی یا اظهار شرمندگی در صورت و بسته شدن چند در به روی آهوبال با عصبانیت صاحب‌خانه

ت) خارجی - شهر جیهاریا - روز: آهوبال ناامیدانه به دیواری تکیه می‌دهد. از فرط استیصال سرش را با دست‌ها می‌گیرد. کنار او گدایی نشسته است. یک نفر یک سکه جلوی پای آهوبال می‌اندازد و همین‌طور چند نفر دیگر. آهوبال صورتش را با دست می‌پوشاند تا او را نشانند. گدای کنار او با حسرت به او نگاه می‌کند. آهوبال سکه‌ها را از روی زمین جمع می‌کند. سپس همه را روبروی گدای مذکور توی کاسه‌اش می‌ریزد.

پایان مونتاژ

آهوبال حیران در خیابان‌های جیهاریا در حال قدم زدن. در همان حال پریشان، عصای مرتاض دیشان که معلق روی هواست، جلوی او را می‌گیرد.

دیشان

چرا نیومدی برات نامه بنویسم؟ هی بهت میگم بذار یکم
لحن نامه رو نرمتر کنم اجازه نمی‌دی. اینم نتیجش. خب
معلومه جوابتو نمیده.

آهوبال

خودم چند تا نوشتم.

دیشان

که اینطور... پس خودت می‌نویسی؟ از روی دست من
نوشتن رو یاد گرفتی... حالا دیگه خرت از پل گذشته...
دیگه نه پولم رو می‌دی و نه ازم کار می‌خوای... خوبه...

دیشان مشغول شمردن اسکناس‌های اعانه‌اش می‌شود. آهوبال می‌خواهد برود اما ناگهان به دیشان خیره می‌شود.

آهوبال

هی دیشان. استاد بزرگ. من چرا هیچ‌وقت به تو فکر نکرده
بودم. تو می‌تونی بهم پول قرض بدی؟

دیشان

چی؟ تو همین الانشم کلی بهم بدهکاری آهوبال. من که
روی گنج ننشستم. نشستم؟

آهوبال

تو عجب مرتاض حریصی هستی... ازت قرض خواستم. تا
حالا شده بدحساب باشم؟ کارم درست بشه بهت پس می‌-
دم. تو تنهایی. خرج و برجی نداری. ازت خواهش می‌کنم.

دیشان

نخیر. همیشه. من به خاطر تو و پدرت و کاتسوری تا حالا
کمک‌های زیادی کردم. ازت انتظار نداشتم.

آهوبال

(سربه‌زیر)

باشه دیشان... فکر کنم یادت رفته چی شد که دیشان کاپور
نابینا شد دیشان کاپور مرتاض؟ ولی من هنوز یادمه.

دیشان

که چی؟ می‌خواهی به همه بگی؟ اندازه سهمت از درآمد
بهت دادم. غیر اینکه؟ خیلی عوض شدی آهوبال

آهوبال

(با شرمندگی)

ببخشید. پدر داره می‌میره. ولی... منظوری نداشتم. اعصابم
بهم ریخته. من میرم. منو ببخش.

می‌خواهد برود که دیشان دستش را می‌گیرد. دیشان نگاهی به این سو و آن سو انداخته و سپس با احتیاط از
روی یک کنسول فلزی (بیرون آمده از دیوار) پایین آمده و جوری که فقط آهوبال می‌تواند ببیند، در پناه عبا
بلند و وسیعش، کنسول را داخل دیوار جا می‌دهد. انتهای کنسول بسیار ماهرانه در دیوار استتار می‌شود. سپس
فرش زیر پایش که برخلاف فرش بسیاری از مرتاضان، فرشی ساده است را لوله کرده و با اکراه روی دوش
آهوبال می‌گذارد. با اشاره دست از او می‌خواهد همراهش بیاید. مردم در طول مسیر به مرتاض احترام فراوانی
می‌گذارند. جمع زیادی از مردم نیز از پی‌شان حرکت می‌کنند.

خارجی - شهر جیهاریا - شب

وارد یک دره می‌شوند که پوشیده از زغال‌سنگ‌های آتشین است. مردم بالای تپه‌ای جمع می‌شوند اما آهوبال
همان ابتدای دره منتظر می‌ماند. مرتاض از میان دره و از وسط زغال‌ها عبور می‌کند. مردم تعظیم می‌کنند.
آهوبال به مردم می‌نگرد. خانه مرتاض در بن‌بست این دره و جایی دور از دسترس است. بعد از مدتی که مردم
دعاگویان می‌روند، مرتاض دوباره باز می‌گردد. این بار اما خیلی سریع و با عجله. گویی کف پایش می‌سوزد.
وقتی می‌رسد چند اسکناس روپیه را می‌شمارد و در دستان آهوبال می‌گذارد؛ اما چند تا اسکناس را پس
می‌گیرد.

دیشان

همون بَسْتِه. امشب باید به بچه‌های بی‌سرپرست
سیب‌زمینی بدم. آهو... هی آهو... این آخرین بارِ توست باشه که
ازم باج می‌گیری. باج‌گیری کار آدمای ترسو و بی‌کفایته...
تو ترسو و بی‌کفایت نیستی... همیشه بهت اینو گفتم.

آهوبال

این یه وامه. وقتی کاتسوری برگرده بهت بر می گردونم.

پیشانی مرتاض را می بوسد. دیشان به وسیله ای تعبیه شده در کمرش اشاره می کند.

دیشان

یه نگاهی به این می ندازی؟ تازگیا پاهام می سوزن. خیلی
سرسی ساختیش ها!

آهوبال نگاهی به پشت لباس مرتاض می اندازد. یک مخزن پلاستیکی است که آب از سوراخ ته آن قطره قطره می ریزد. مخزن با شلنگ های بی رنگ نازک پلاستیکی به پاهای مرتاض می رسیدند. آهوبال لبخند می زند. پول ها را در جیبش می گذارد.

آهوبال

خب چند سال گذشته. تا حالا شم خیلی بیشتر از حد عمر
کرده. سونی هم ۲ سال بیشتر گارانتی نداره! نشتی داره
عمو دیشان. باید یک نوش رو برات گیر بیارم.

داخلی - خانه پدری - شب

آهوبال با دست خطی بسیار بد و بسیار کند اما با دقت فراوان روی نامه ای می نویسد: " لطفاً برگرد کاتسوری "
مانیش با اضطرابی شدید دم در ظاهر می شود. یک بسته اسکناس روی تخت است.

مانیش

بابات!

آهوبال به سرعت نامه را روی طاقچه گذاشته و روی آن سنگی می گذارد. بسته پول را برداشته و می دود.

داخلی - درمانگاه - شب

در مریضخانه به پدر شوک می دهند. دوباره نفس می کشد. همه دکترها نفسی به نشانه راحتی می کشند.
دست و پای آهوبال می لرزد. گریه می کند و دست پدر را می بوسد.

پزشک

باید همین الان منتقل بشه آقایون. پول بیمارستان رو جور
کردی؟

آهوبال

این کارو بکنین.

خارجی - بیمارستان - شب

پدرخوانده را به داخل آمبولانس منتقل می کنند. جمعی از پرستارها می گویند: "آهوبال باید از شهر بری بیرون."، "مطمئنی؟"، "آمادگیشو داری؟؟"

مانیش

من بجاش میرم. آهوبال آماده نیست.

ناگهان آهوبال دستش را روی سینه مانیش و به نشانه منع و مخالفت می گذارد. با جدیت وارد آمبولانس می شود. مانیش هم می خواهد همراه او سوار شود که پرستاران این اجازه را نمی دهند و می گویند "فقط یک همراه مجازه". مانیش و سایرین و حتی پرستاران هر یک هر چه در جیب دارند داخل کیسه پلاستیکی کرده و به آهوبال می دهند. مرتاض هم از بین جمعیت سر می رسد و یک بسته اسکناس به دستان آهوبال می سپارد. در آمبولانس بسته می شود و آژیرکشان به راه می افتد.

داخلی - آمبولانس - شب

پدر و آهوبال، چشم در چشم هم می شوند. پدر می خواهد چیزی بگوید اما نمی تواند. آهوبال دستان پدر را روی لبان خود می فشارد. پدر ابتدا با صورتی تسلیم و چشمانی خیس به او نگاه می کند. آهوبال هم به همین نحو به او نگاه می کند. پس پدرخوانده این بار با اخمی سنگین سعی در تکلم می کند و بالاخره با تلاش زیاد و عرق روی صورت موفق می شود. با آخرین نفس کنار گوش آهوبال زمزمه می کند.

پدر

کاتسو نمی تونه از چرخه فرار کنه... منو ببخش برای همه
سال های سیاهی. برای خطای دخترم، خودم. برش گردون.
رستگاری تو اینه... این زندگی حق تون نبود، اما زندگی
بعدی... همه چی سیاهتر میشه... اگه عادت کنی به سیاهی

پدرخوانده جان می دهد. آهو فریاد می زند. آمبولانس می ایستد. دقیقاً سر همان پیچ ورودی جیهاریا.

خارجی - معدن زغال سنگ - شب

آهوبال پدرخوانده اش را در معیت کارگران و بسیاری از مردم دفن می کند. با تمام قدرت، دسته بیل فلزی را داخل خاک فرو می کند. نیایشی انجام می دهد. بعد می خواهد دسته بیل را بردارد اما منصرف می شود.

مانیش

تو معدن لازمت میشه.

آهوبال

خاک گور رو هم به سختی می کند.

همه متفرق می شوند.

داخلی - خانه پدری - شب

آهوبال به خانه می‌رود. ناندا با ظرف غذا، روبروی درب خانه منتظرش مانده است. آهوبال به سختی و بی‌کلام تشکر می‌کند و غذا را داخل می‌برد. ناندا می‌خواهد به دنبال آهوبال وارد خانه شود که با در بسته روبرو می‌شود. در یک غروب دلگیر، جای خالی پدر روی تخت‌خواب. غذا را گوشه‌ای می‌گذارد. ناگهان با تمام وجود روی تخت می‌پرد. به عکس کاتسوری و سپس به حلقه ازدواج خیره می‌شود و می‌گرید. مدام به خود می‌پیچد. ناگهان تخت می‌شکند و آهوبال نقش بر زمین می‌شود. دیگر نمی‌گرید. حلقه را در انگشت و چراغ را خاموش می‌کند.

خارجی - معدن زغال‌سنگ - شب

آهوبال بیرون می‌رود و خودش را در پناه سایه‌های شب به بلندی‌های معدن می‌رساند. محیط معدن روشن است اما کسی آهوبال را نمی‌بیند. در ارتفاع بسیار زیاد، آن پایین، زغال‌سنگ‌های گداخته روی پوسته زمین را می‌بیند. کمی به سمت لبه پرتگاه نزدیک‌تر می‌شود. می‌خواهد بپرد.

خارجی - معدن زغال‌سنگ - شب

دست در جیب پیراهنش کرده، دوباره عکس کاتسوری را نگاه می‌کند. کاتسوری لبخند زده است. دستانش می‌لرزند. پشت عکس، زغال‌سنگ‌های گداخته در آن پایین. عکس از دستش می‌لغزد و در هوا می‌رقصد و سقوط می‌کند. او که از سقوط عکس به شدت ناراحت می‌شود، پرتگاه را دور می‌زند و به داخل معدن می‌رود. میان آن حجم از گرما و با پا گذاشتن در قسمت‌های غیر سوزان، درحالی‌که پایش در چند نقطه می‌سوزد، به دنبال عکس می‌گردد. عکس را می‌بیند که به طرز معجزه‌آسا دقیقاً در میانه زغال‌های سوزان و در یک فرورفتگی خشک افتاده است و از گوشه دارد سیاه می‌شود.

داخلی/خارجی - خانه پدری - روز

صبح روز بعد آهوبال مانند یک تکه زغال روی تخت خواب افتاده است. عکس بالای سرش است. گوشه آن سوخته. ظرف غذای دیشب را کاملاً تمیز کرده است.

شیلا بیرون خانه گریه می‌کند. گیتا عصبانی است و مدام زیر لب غرولند می‌زند که "واسه من مستقل شده. کدوم گوری می‌خواد بره. برو به درک". آهوبال با لباس‌های محقر پلوخوری ش و با کوله‌ای کهنه بر پشت، کلید خانه را به ناندا می‌سپارد. درب خانه همان لحظه از جا کنده می‌شود و با صدای بلند روی زمین سقوط می‌کند. آهوبال لحظه‌ای به جای خالی در نگاه می‌کند.

آهوبال (O.S.)

دیگه درم نداره... ولی کلیدش دست تو باشه.

آهوبال می‌رود. مادر مانیش دست دخترانش را که می‌خواهند به دنبال او بروند می‌گیرد.

ناندا

باید بریم بدرقه ش

گیتا

لازم نیست... اون الان بر می‌گرده... سی ساله پاشو از اینجا بیرون نداشتی. دراز بی‌قواره... گُهِ.

به آهوبال خیره و چشمانش خیس می‌شود.

خارجی - ایستگاه اتوبوس جیهاریا - روز

در ایستگاه اتوبوس، بچه‌ها و مردم از دوردست فریاد می‌زنند: "آهوبال اتوبوس رفته". آهوبال فقط لبخند می‌زند.

سپس آهوبال پشت به جیهاریا و پشت به سگ‌ها و بچه‌ها و مردم، شروع به حرکت می‌کند. بعضی می‌گویند: "آهوبال نرو، واستا تا فردا که اتوبوس بر می‌گرده" به پیچ جاده می‌رسد. لحظه‌ای مکث می‌کند. سگ‌ها جلوی راهش را سد می‌کنند و مدام واق واق می‌کنند. حتی پاچه شلوارش را هم می‌گیرند و می‌کشند. آهوبال بدون نگاه به عقب با دست اشاره می‌کند که برگردند. سگ‌ها ناگهان کاملاً آرام شده و باز می‌گردند. سکوت مطلق. بدون آنکه پشت سرش را نگاه کند در پیچ جاده گم می‌شود.

خارجی - جاده دانباد - روز

آهوبال، تک‌وتنها در جاده با یک کوله‌پشتی. جاده خلوت است و پرنده پر نمی‌زند. مانیش با موتور از پشت سرش می‌آید. به موازات او حرکت می‌کند و با اشاره از وی می‌خواهد که سوار موتور شود؛ اما آهوبال به او بی‌محلی می‌کند و به راهش ادامه می‌دهد.

مانیش مدام بوق می‌زند یا جلوی او ویراژ می‌دهد. آهوبال عصبانی می‌شود اما از حرکت نمی‌ایستد.

آهوبال

تنهام بذار. برو به خانوادت برس... کاتسوری رو بر می - گردونم. نگران نباش.

مانیش

همه این اتفاقاً گردن منه. قسمت می‌دم بذاری باهات بیام. کاتسوری رو که برگردوندیم واسه همیشه از زندگیش می - رم بیرون. تنهایی نمی‌تونی آهو. جایی که می‌خواهی بری گنجت می‌کنه.

آهوبال

۲۰ ساله توی معدن سیاه یه بار هم گم نشدم.

مانیش

دانباد، معدن و جیهاریا نیست که همه مردمش مثله خانوادت باشن احمق.

آهوبال اهمیتی نمی‌دهد. مانیش جلوتر از او به حرکت ادامه داده و گاهی می‌ایستد و با لبخندی تمسخرآمیز عبور آهوبال را مشاهده می‌کند و از بطری آب می‌خورد. چند ماشین از کنار آهوبال می‌گذرند و سوارش نمی‌کنند. آهوبال جلوی موتور مانیش، راهش را سد می‌کند اما به موتور نگاه نمی‌کند. مانیش جلوتر توقف کرده، روی موتور را تا حد ممکن می‌پوشاند و سوار می‌شود و منتظر می‌ماند. آهوبال با بی‌میلی سوار می‌شود.

مانیش

اصلاً حواسم نبود. هنوزم ازین می‌ترسی؟

آهوبال

چرا هیچ‌وقت خراب نمیشه؟

با اینکه پشت موتور نشسته اما فاصله‌اش را با مانیش حفظ کرده است. طی مسیر، مانیش را می‌بینیم که مدام حرف می‌زند و می‌خندد. آهوبال هم نسبت به او بی‌اعتناست. سپس مانیش می‌خواهد از اتومبیلی سبقت بگیرد و آهو مجبور می‌شود دستش را دور کمر او حلقه کند. مانیش می‌خندد و بعد لبخندی بر لبان هر دو نقش می‌بندد. منظره‌های اطراف زیباست. در ابتدای دانباد، تابلوی تبلیغاتی بزرگی دیده می‌شود که یک زن را در دشتی با هوایی آفتابی و پر از گل‌های لاله، در حال دویدن و خندیدن نشان می‌دهد. تنها یک جمله روی این بیل‌برد تبلیغاتی نوشته شده است.

آهوبال

اونجا چی نوشته؟

مانیش

نوشته، زندگی کن.

آهوبال با دقت به آن تابلو خیره می‌شود، نوشته را روی هوا با انگشت رسم می‌کند و لبخند می‌زند.

مانیش

چطور حاضر شدی بعد سی سال از جیهاریا خارج شی. واقعاً
دیگه نمی‌ترسی؟

آهوبال

اینجا خیلی با دهلی فاصله داره. دهلی شهر کابوس‌های
منه. اینجا امن تره.

و سپس زیر لب زمزمه می‌کند: "دهلی دوره... دهلی دوره". مانیش عینک موتور سواریش را به آهوبال می‌دهد تا آن را بر چشمانش امتحان کند. سپس نگاهی از آینه موتور به او می‌اندازد.

مانیش

یکم شکل شاهرخ خانی...وقتی که به دنیا اومد!

خارجی - شهر دانباد - روز

وقتی وارد شهر دانباد می‌شوند، ناگهان لبخند آهوبال محو می‌شود. خودش را محکم به مانیش می‌چسباند. مانیش کنار بازار، موتور را متوقف می‌کند و پیاده می‌شود. برای پرس‌وجو به سوی دستفروشی که همان‌جا بساط کرده می‌رود. نظر آهوبال به سمت کودکانی که در کوچه‌ی تنگی آن‌سوی بازارچه بازی می‌کنند جلب می‌شود و وقتی می‌بیند مانیش گرم گفتگو با دستفروش شده است، به طرف کودکان می‌رود و ناگهان دوران کودکی او با دوران کنونی در ذهنش تداخل پیدا می‌کند.

در زمان حال توپ کریکت با صورتش برخورد می‌کند و او را در کودکی می‌بینیم که یکی از اعضای تیم محله‌شان است. ضربه‌ای را مهار می‌کند و درحالی‌که توپ را در دست دارد، همه بچه‌ها فریاد شادی سر می‌دهند.

خارجی - شهر دانباد - روز

آهوبال کودک، شاد و سرخوش و همراه با توپ کریکت در کوچه می‌دود. بچه‌ها از پی‌اش. (متناظر با دنیای زمان حال، آهوبال نیز همان‌گونه بی‌اختیار می‌دود اما پریشان‌حال) و بعد آهوبال کوچک را جلوی در خانه ش می‌بینم، درحالی‌که به دو کودک عرب که در ماشین شیکی نشسته‌اند خیره می‌شود. برایشان دست تکان می‌دهد و آن‌ها هم. بچه‌های هم‌بازی‌اش سر او هوار می‌شوند و می‌خواهند توپ خود را از او پس بگیرند. دو کودک عرب از ماشین پیاده می‌شوند و به هواداری از آهوبال کوچک شروع به زدوخورد می‌کنند. محافظان گول‌پیکر هم وارد ماجرا می‌شوند و بچه‌ها را متفرق می‌کنند.

خارجی - خانه قدیمی آهوبال در دانباد - روز

شیخ سعید بن فاضل میان‌سال در حال مشاجره با ماهاتیر، پدر آهوبال است.

ماهاتیر

تا وقتی صحبت از تجارت برده بود، وجدانمون رو هر جوری شده توجیه می‌کردیم؛ اما دیگه تحمل نداریم شیخ. من علیه شما شهادت نمی‌دم. فقط بذارید برم. بذارید خودم و خونوادم رو بکشم بیرون از این لجن.

آهوبال همراه با بچه‌ها ناخواسته وارد اتاق می‌شود.

آهوبال کوچک

مامان؟ میشه با بچه‌ها تو اتاقتون بازی کنیم؟

شیخ متوجه او می‌شود، لبخندی زده و او را فرامی‌خواند. دستی بر سرش می‌کشد.

شیخ سعید میان‌سال

پسرک عزیزم. معلومه که اجازه داری.

مودیانہ می خندد. نگاہ نافذ و قدرتمندی دارد کہ آہوبال را سر جای خود خشک می کند. پدر و مادر آہوبال کہ بہ نظر وحشت زده می آیند از آہو و ناصر و مصعب کوچک با اشارہ می خواهند کہ بیرون بروند. بچہ ہا چاکور یک چشم را پشت در می بیند و با ترس از او می گریزند.

شیخ سعید میان سال

خانوادہ تو خانوادہ منم ہست. وگرنہ ہمین الان جلوی چشمای پسرت می کشتمت. تو فقط یہ حسابداری. اون چیزی کہ باید توجیہ کنی، اعداد و ارقام ہستن. مسائل اخلاقی رو من توجیہ می کنم.

در اتاق خواب پدر و مادر آہوبال، مصعب کوزہ ای قدیمی و سربستہ را از داخل بوفہ برمی دارد.

مصعب کوچک

این چیہ؟

آہوبال کوچک

روح جدم.

مصعب می ترسد و ناصر ہاج و واج کوزہ را وارسی می کند. می خواہد درش را باز کند کہ آہوبال او را منع می کند. بچہ ہا کوزہ را دست بہ دست می کنند و آہوبال را سر کار می گذارند. صدای دعوای بچہ ہا بالا می رود. با صدای شکستن کوزہ، سکوتی حکم فرما می شود. شیخ و پدر و مادر آہوبال نیز در میانہ بحث ساکت می شوند.

خارجی - شہر دانباد - روز

در زمان حال، روبروی خانہ قدیمی، آہوبال با صاحب خانہ جدید صحبت می کند.

صاحب خانہ جدید

خانوادہ مہرا؟ بیچارہ ہا. اونا رو نمی شناختم. فقط تو روزنامہ ہا خوندم. تو حتماً از فامیل اشون ہستی... یہ چیزی ہست کہ مال اوناست. خیلی قدیمیہ. ہمینجا واستا

بچہ ہا آہوبال را دورہ می کنند و با اعتراض توپ را می خواہند. توپ را گیج و منگ بہ آن ہا می دہد. یکی از بچہ ہا لگدی محکم بہ زانوی او زدہ و ہمہ فرار می کنند. صاحب خانہ کوزہ ای را آورده و بہ او تحویل می دہد.

صاحب خانہ جدید

اگہ از بستگان ش هستی این کوزہ رو ہم ببر. احتمالاً خاکستر یکی از اجدادشونہ. سال ہا گوشہ انباری خاک می - خورده. هیچ کس حاضر نشدہ بندازدش دور.

آہوبال در حین فرو رفتن در رویا، در ہمہمہ بازار دانباد گم می شود. مانیش ہمہ جا را بہ دنبال او می گردد. آہوبال بین آن ہمہ مردم غریبہ، سرسام گرفته است و مانند کسی کہ در محاصرہ ہیولہا باشد، از ہمہ می ہراسد و دوری می کند و بہ گوشہ و کنار پناہ می برد. او ناگہان در توہمات خویش، چاکور را در گوشہ ای

از خیابان می‌بیند که در حال تعقیب اوست. آهوبال می‌گریزد. درنهایت به خیابانی می‌رسد که قتلگاه خانواده او بوده است. تشابه زیاد چند تصویر بسیار کوتاه از آن روز تلخ در خاطرش و خیابان در وضع فعلی. سروصدای انفجار آن روز و صدای بوق ماشین‌های امروزی و درنهایت ساختمان بزرگ دادگستری در انتهای خیابان. همان‌جا وسط خیابان می‌ایستد. ماشین‌ها بوق می‌زنند. مردم شروع می‌کنند به ناسزا گفتن. مانیش با شنیدن صدای همهمه و غوغا رد او را می‌گیرد. درنهایت او را پیدا می‌کند. دست به روی شانه آهوبال می‌گذارد. آهوبال با ترس واکنش نشان می‌دهد. وسط خیابان، کنترلش را از دست می‌دهد و خودش را خیس می‌کند و گریه سر می‌دهد. مانیش بدون توجه به ترافیک ایجاد شده، کنار آهوبال می‌نشیند و او را در آغوش می‌کشد.

مانیش

گفتم که گیج میشی پسر.

چند نفر از راننده‌های خشمگین، آن‌ها را از مسیر اصلی خیابان به سمت پیاده‌رو هدایت می‌کنند. آهوبال شوکه و وحشت‌زده است و مدام سرش را تکان می‌دهد.

آهوبال

اینجا... همون جاست. همون جاییه که همیشه ازش می-ترسیدم... تو همین خیابون، چند نفر همه خانوادم رو جلوی چشمام قتل‌عام کردن. تو همه این سال... همیشه همین‌جا بوده. همین نقطه.

مانیش

همیشه فکر می‌کردم تو فقط یه بچه یتیمی از دهلی که از یه پرورشگاه بد فرار کردی و عمو تو رو نجات داده... قتل‌عام؟ چرا هیچکی به ما چیزی نگفت؟ چرا پلیس پیگیری نکرد؟ اصلاً اونا کیا بودن؟ قاتلا رو می‌شناسی؟

آهوبال

همه چی اینجا تو مغزم خیلی تیره‌وتاره. فقط می‌دونم اونقدر قدرتمند بودن که تا چند سال پدر بعد از کار معدن خودش و منو رو نمی‌شست تا نکنه کسی از اونا تو شهر بشناستش.

مانیش

پس بچه دانبادی.

آهوبال

بابا بهم دروغ گفته بوده. به من. به همه... حتماً از ترسم می‌ترسید. نگام کن هنوزم...

و با ناراحتی و استیصال به شلوار خیسش نگاه می‌کند.

آهوبال (ادامه)

گفت از عرب‌ها دوری کن. ازشون بترس و از مرد یک چشم... نداشت هیچ وقت درس بخونم و حق داشت. اونا سال‌ها دنبالم بودن. همه جا بودن.

مانیش

خیلی‌ها فکر می‌کردن داره از تو بیگاری میکشه. نه میداره درس بخونی. نه میداره با کسی حرف بزنی... بعدشم که کاتسوری رو... آی عمو جان... اون عاشقت بود پسر. فکر کنم تنها کسی بود که واقعاً دوستت داشت آهو. آره. فکر کنم حق داشت.

به هم نگاه می‌کنند و هر دو هم را محکم بغل می‌کنند. آهو می‌گریه. توجه مانیش به سمت کوزه جلب می‌شود.

مانیش (O.S.)

این کوزه چیه؟

آهوبال بلند می‌شود و پس از نگاهی عمیق به کوزه آن را محکم بر زمین می‌زند و کوزه شکسته و خاکستری قدیمی در فضای اطراف پراکنده می‌شود.

آهوبال (O.S.)

هیچی نیست.

خارجی - شهر دانباد - روز

می‌خواهند از آن محیط خارج شوند، اما مرد دست فروشی که تمام مدت به مکالمات آن‌ها گوش می‌داد، خیلی آرام صدایشان می‌کند. او موهای بلندی دارد و هر دو پایش قطع شده‌اند. بساطش ساری هندی ست. رفتارش کاملاً زنانه است اما ریش‌های پر پشتی دارد. صدای نازکی. دوروبر او پر است از مانکن‌های ساری پوش.

مرد دست فروش

هی هی هی... بیاین اینجا عشقای من... چه مردای خوش تیپی... حتماً زنای برازنده‌ای دارین... واسه همه جور بدنی ساری دارم... لاغر، چاق، دراز و کوتاه.

مانیش نگاه رقت‌آمیزی به دست فروش انداخته و آهوبال را به دنبال خود می‌کشد.

مرد دست فروش (O.S.)

من اون روز اینجا بودم جوووونم. جهنمی بود.

آهوبال می‌ایستد. دست مانیش را رها می‌کند.

مرد دست فروش (ادامه)

(با ساری هایش ور می رود)
بیا جووونم. بشین اینجا تا جونم برات بگه.

آهوبال به پاهای نداشته مرد خیره می شود. مانیش هم باز می گردد و با دلخوری سر بساط می نشیند.

آهوبال

چی می دونی از اون روز؟

مرد دست فروش

این ساری رو نگاه کن. دست بزن ببین چه جنسه اعلاویه...

آهوبال دست در جیب کرده و چند روپیه کف دست مرد می گذارد. او هم فوراً ساری را پلاستیک پیچ کرده و تقدیم می کند. آهوبال با دست رد می کند. پس مرد دست فروش هم پولش را پس می دهد و به بازار گرمی برای ساری هایش می پردازد. "ساری دارم... ساری های سکسی، ساری های اصل کلکته" آهوبال دوباره پول را کف دستان مرد گذاشته و ساری را سمت مانیش پرت می کند و او هم آن را در هوا می قاپد.

مرد دست فروش

من همینجا می رقصیدم و ساری می فروختم. زنا عاشقم بودن. با هر حرکتیم هیپنوتیزم شون می کردم. حتی بعضی از مردها هم عاشقم می شدن. آره.

بادی می وزد و کلاه گیس مرد دست فروش کمی جابه جا می شود. موهایش را با شرمندگی مرتب می کند.

مرد دست فروش

اون روزا موهام مال خودم بود. تا اینکه... اون روز لعنتی رسید. انفجار، تصادف. بعد آدمای اون ماشین بیچاره رو جلوی چشم مردم سلاخی کردن.

به ظاهر گریه می کند و در همان حین ساری دیگری را به آهوبال نشان می دهد. آهوبال باز هم پول بیشتری می دهد و چند ساری را پشت سر هم به سمت مانیش پرتاب می کند.

مرد دست فروش (O.S)

اون روز معروف شد به روز عدالت. هند بی عدالتی زیاد دیده، اما اون روز یه چیز دیگه بود. پاهای من اون روز له شد. اون لحظه دردی نداشتم... ولی وقتی اون دو تا دخترک معصوم رو سر بریدن همه بدنم درد گرفت، حتی پاهام. هنوزم گاهی گوشه خیابون می بینمشون. با صورتای خونی و بعد اون مرد یک چشم... چاکور داگوباتی کثافت. یه پسر بچه رو گرفت و شمشیرش رو برد بالا... پسرک غرق خون. این آخرین تصویریه که یادم میاد.

آهوبال (O.S.)

چاکور... الان کجاست؟

مانیش بهت زده به آهوبال نگاه می کند.

مرد دست فروش

تا حالا مرده. پلیس خلیاشون رو کشت. اون روز توی چند نقطه از شهر تسویه حسابهایی شد. آدمای بیگناه زیادی کشته شدن. یارو می گفتن حسابدار یه شیخ بوده. همه حسابدارا فاسدن. بین اون شرکت چی بوده که حسابدارش هم به تنگ اومده. شرکتی رئیس گردن کلفتی داشت. شیخ... بن فاضل. تاجر زغال سنگ. تولیدکننده مانکن های پلاستیکی. راستی اون کلاه گیس رو می بینی روی سر اون مانکنه. اونو اشناتیون بهت می دم. خیلی خرید کردی!

مانیش

بن فاضل؟

مرد دست فروش

خرده پاهای شرکت بن فاضل محاکمه شدن و معلوم شد که از اعتماد بالایی ها سو استفاده کرده بودن. همشون هم هندی. روزنامه ها همیشه به نفع پول دارها می نویسن. گندشون بزنه. دادگاه هم رأی به بیگناهی بن فاضل داد. فقط اونا رو موقتاً از هند بیرون انداختن. دادگاه ها همیشه به نفع پولدارا رأی می دن.

آهوبال درحالی که به کارت مصعب نگاه می کند به فکر فرو می رود. مرد دست فروش کلاه را بر سر می گذارد.

مانیش

پس این کارت الکیه؟ کمپانی بن فاضل؟ آدرسش که همین ساختمونه س. پرس و جو کردم میگن متروکه شده.

هم زمان کارت را به آهوبال نشان می دهد و به ساختمان روبرویشان اشاره می کند.

مرد دست فروش

اونا یکسال پیش برگشتن. به همین ساختمون؛ اما جمع کردن. معلوم نیست دوباره چه گندی زدن.

www.everun.ir

آهوبال با دقت به چند حرف انگلیسی باقی مانده سر در ساختمان نگاه می کند. (ENL). و سپس در کارت دقیق می شود. لوگوی کارت و ساختمان متروکه را با هم مقایسه می کند. ناگهان از ساختمان دادگستری سر و صدا بلند می شود و تعداد زیادی از مردان با هم در طول خیابان به راه می افتند و در مسیر به جمعیتشان افزوده می شود. آن ها شعاری سر می دهند که مبنی بر عقب ماندگی حقوقشان و بدقولی های شرکت "بی فاز" است.

آهوبال با شنیدن نام "بی فاز" از جا می‌پرد. دست مانیش را می‌گیرد و داخل جمعیت می‌شوند؛ اما بعضی از کارگران آهوبال را چپ‌چپ نگاه می‌کنند. با هم زمزمه می‌کنند و ناگهان همه دوره‌شان می‌کنند و آن دو را به داخل یک کوچه فرعی می‌کشانند.

خارجی - کلاس درس روباز در دانباد - روز

کلاس درسی در فضای باز برگزار شده است که حالا معلم و تمام دانش آموزان دختر و پسر با مشاهده کارگران عصبانی از نیمکت‌های خود برمی‌خیزند و به آن معرکه هاج و واج می‌نگرند.

کارگران معترض می‌گویند "این یارو یه نسبتی با شیخ ناصر داره. نکنه خودشه؟" و کلاه از سر آهوبال برمی‌دارند. "اینا جاسوسای اون مصعب حروم زاده ان" "برو به اون فامیل کلاهدارت بگو ما حقمون رو از حلقومتون بیرون می‌کشیم" درگیری بین مانیش و چند تن دیگر صورت می‌گیرد و آن دو را به شدت کتک می‌زنند. دختر و پسرهای دبیرستانی به نجات جان آن دو می‌شتابند.

پس از ختم غائله، بچه‌ها و معلم آن‌ها را تیمار می‌کنند. "پسرک دبیرستانی" خوش چهره‌ای زخمهای صورت آهوبال را چسب زخم می‌زند.

مانیش

اونا تو رو با کس دیگه ای اشتباه گرفته بودن.

آهوبال

اون مرد عرب واقعاً شبیه من بود. ولی خیلی زیباتر. کسی از شماها می‌دونه شرکت بی فاز کجاست؟

پسرک دبیرستانی

(هیجان‌زده)

من می‌دونم آقا... قبلاً عموم اونجا کار می‌کرد. می‌تونم ببرمتون اونجا.

پسرک دبیرستانی به معلمش نگاه می‌کند و او هم با سر تایید کرده و اجازه می‌دهد.

مانیش، آهوبال و پسرک، سه ترکه به سمت شرکت بی فاز.

پسرک دبیرستانی

اگه شما کارگر معدن هستین، پس چرا کارگرای دیگه کتکتون زدن؟ نکنه واقعاً جاسوسی می‌کردین؟

آهوبال

ما از جیهاریا اومدیم. ما کارگرای معدن جیهاریا هستیم. من آهوبالم. این مانیشه. ما اومدیم دنبال کسی. کاری با معدن و معدنچی نداریم.

خارجی - شرکت بی فاز در هند - روز

لوگوی بی فاز روی ساختمانی نه‌چندان بزرگ مشخص است. آهوبال و مصعب را به داخل راه نمی‌دهند. زنی با حجاب کامل عربی و با نقاب از ساختمان بیرون می‌آید و می‌خواهد سوار همان رولز رویس ابتدای داستان شود. چشم‌های او در پوشش توری است. مانیش و آهوبال با عبور از محافظین از پشت سر به او می‌رسند.

آهوبال

خانم... ببخشید. یک لحظه... خانم... من آهوبالم. دنبال همسر هستم. اون تو شرکت شماست. کاتسوری مالایان.

زن ناگهان جا می‌خورد. چند ثانیه، شوکه شده، روی برمی‌گرداند و به آن‌ها خیره می‌شود. هیچ حرفی نمی‌زند. با تکان دادن دست اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و بلافاصله سوار ماشین می‌شود. صدای اعتراض کارگران بلند شده و چیزهایی به سمت زن و اطرافیانش پرتاب می‌کنند. محافظان به کارگران یورش می‌برند. آهوبال محکم روی شیشه ماشین می‌زند.

آهوبال

زن من اینجا کار می‌کرده. بهم بگین که الان کجاست؟ من فقط دنبال زنم. من با این کارگرا نیستم.

محافظین به سمت آن‌ها آمده و آهوبال و مانیش را با خشونت دور می‌کنند. اتومبیل می‌رود. کارگران می‌خواهند وارد شرکت شوند که با ممانعت حراست روبرو می‌شوند و به شدت کتک می‌خورند. پلیس وارد عمل می‌شود.

مانیش

این زن یه چیزی می‌دونست... پیر رو موتور. باید باهاش حرف بزنی.

پسرک دبیرستانی

منم باهاتون می‌يام. اینجا شهر بزرگيه.

خارجی - شهر دانباد - روز

آن سه مخفیانه و با موتور به تعقیب رولز رویس می‌روند. محافظ‌ها چند بار از آینه‌ها، دوربین را کنترل می‌کنند، اما کسی را در تعقیب نمی‌بینند.

خارجی - کارگاه مانکن سازی - روز

تعقیب تا یک کارگاه مستعمل ادامه می‌یابد. کارگاهی که تعداد زیادی مانکن دوروبر آن ریخته شده و به نظر کمی ترسناک است. رولز رویس وارد آنجا می‌شود. زن و سایر محافظین پیاده می‌شوند. اطراف را کنترل می‌کنند. زن چیزی به یکی از ملازمانش می‌گوید. نگهبانان ورودی کارگاه به دستور زن همراه او وارد کارگاه می‌شوند. موتور را مانیش نزدیکی کارگاه پارک می‌کند. به سرعت پیاده می‌شود و از آهوبال می‌خواهد او را دنبال کند اما آهوبال مردد است. عصبی به زمین نگاه می‌کند. می‌لرزد.

پسرک دبیرستانی

همینجا منتظر تون می مانم.

آهوبال

دلَم آشوبه. اونجا یه جوریه. حس خوبی ندارم. یه چیزی
اون تو اذیتم می کنه.

مانیش

عیب نداره. خودم میرم. همینجا بمون تا برگردم. هی
داداش... مواظب این آهوبال ما باش تا برگردم.

اما آهوبال سیلی محکمی به صورت خود می زند و دنبال مانیش می دود. پسرک سوار موتور می شود و با دسته
و آینه آن ور می رود.

داخلی - کارگاه مانکن سازی - روز

اتاقی را می بینیم پر از مردان و زنان و کودکان هندی که در شرایط سختی حبس شده اند و در حال استراحتند.
(مسافر قاچاقی ۱) مردی معتاد است که به دیوار تکیه داده و مدام سرش را به دیوار می زند. صورتش عرق
زیادی می کند و درد هم می کشد. یک زن جا افتاده (مسافر قاچاقی ۲) و دختر جوانش (مسافر قاچاقی ۳) با
حال نزار کنار او نشسته اند. زن با مهربانی یک تکه پارچه را زیر سر مرد می گذارد.

مسافر قاچاقی ۱

(نجواکنان - به فارسی)

فقط اگه این سفر درست شه خدایا قول می دم دیگه لب
نزنم.

مسافر قاچاقی ۲

تو هندی نیستی. از کجا میای؟

مسافر قاچاقی ۱

چه فرقی می کنه. یه جا که بتونم کار کنم. سنگاپور،
عربستان، مالزی. یه قولایی هم واسه اروپا بهم دادن
دخترته؟ حالش خوب نیست.

مسافر قاچاقی ۲

گرسنش... ما چند روزه اینجاییم؟ نکنه اینا ما رو ول کنن؟

مسافر قاچاقی ۱

منم یه دختر کوچولو دارم. هنوز ۶ ماهش نشده. به خاطر
اون نبود حاضر نبودم اینقد تحقیر شم. اگه ریگی تو
کفششون بود تا حالا حساب هممون رو رسیده بودن.

مرد دست در جیبهای خود می‌کند. یک تکه شکلات را پیدا می‌کند. دودل است که آن را به زن بدهد یا نه. سرانجام شکلات را کف دست زن می‌گذارد. زن به سبک هندی و خوشحال تشکر می‌کند. شکلات را آرام در دهان دخترش می‌گذارد و او با رمق کم شروع به خوردن آن می‌کند.

مسافر قاچاقی ۲ (O.S.)

از پنج تا بچم چهارتاشون با یه بیماری لاعلاج پرپر شدن.
این آخریشونه. اینو از دست نمی‌دم. به قیمت جونم تا
آخرین نفسم کنارش می‌مونم.

ناگهان مرد معتاد به شدت می‌لرزد و سپس دوباره بر خود مسلط می‌شود.

مسافر قاچاقی ۱

منو اینجوری نبینی خانم. من یه مهندس درست حسابی
بودم. معتاد غیرت نداره. من هنوز دارم. پس معتاد نیستم.
فقط یکم بی‌حالم.

در کارگاه، پس از داخل شدن به پیچ‌درپیچ یک مسیر عجیب و پر از دخمه، زن مرموز عرب و ملازمانش درب همان اتاق را باز می‌کنند. افراد با شور و شوق به سمت آن‌ها هجوم می‌آورند. همه را به صف می‌کنند. زن مرموز بعضی مردان و زنان را از نظر فیزیکی معاینه می‌کند و یکی از معاونانش قد آن‌ها را اندازه‌گیری می‌کند و دیگری اعداد را روی برگه‌ای یادداشت می‌کند. هم‌زمان چند نفر را با انگشت نشان داده و آن‌ها را از میان صف بیرون می‌کشد. مرد معتاد و دخترک بی‌حال در میان آن‌ها هستند. می‌خواهند آن‌ها را از اتاق بیرون برند که مادر دختر به پای زن مرموز می‌افتد.

مسافر قاچاقی ۲

تو رو خدا از من جداش نکنین. من باید کنارش باشم. تو
رو خدا!!!!

زن مرموز

نوبت تو هم می‌رسه. برگرد تو صف

مسافر قاچاقی ۲

اون ضعیفه. بدون من دووم نمی‌باره. خواهش می‌کنم... هی
ببینین. اون مرد معتاده. اون نمی‌تونه این سفر تحمل کنه.
اونو ببینین.

توجه همه به مرد معتاد جلب می‌شود. مرد معتاد با زبان خود و اشاره شروع به انکار می‌کند. با دیدن التماس‌های مرد، مادر دخترک با صورتی معذب از او روی برمی‌گرداند. می‌خواهند او را از صف بیرون بکشند. مرد معتاد، لرزان به روی زمین می‌افتد و دست‌وپا می‌زند. او را به میان جمعیت می‌کشند. زن مرموز با اشاره به مادر، اجازه همراهی دخترش را می‌دهد.

داخلی - اتاق جاساز انسان - روز

افراد منتخب در میان همراهان و پشت سر زن مرموز، به یک سالن بزرگ منتقل می‌شوند. مانیش و آهوبال مخفیانه آن‌ها را تعقیب می‌کنند. اینجا مصعب را می‌بینند که به استقبال زن می‌رود. آهوبال در مخفیگاهی پنهان شده، از دور به صورت مصعب دقیق می‌شود. به دستور مصعب، چند تن از افراد، همان مادر دخترک را داخل مانکن پلاستیکی توخالی تمام قدی جا می‌دهند که از وسط به دو نیم شده است. سپس آمپولی به او تزریق می‌شود. ناگهان زن متشنج شده و از دهانش کف بیرون می‌دهد و بی‌حال می‌شود. یکی از افراد نبض او را کنترل می‌کند. سایر مسافری با دیدن این صحنه جا می‌خورند.

مصعب

احمق‌ای بی‌عرضه... چیزی نیست... از حال رفته. نفر بعدی رو
بیارین. زود باشین. وقت نداریم.

دخترک بالای سر مادر می‌رود و گریه می‌کند. چند تن از مأموران دست او را می‌گیرند و می‌خواهند آرامش کنند اما سودی ندارد. بلافاصله یکی از پرستارها آمپولی دیگر به او تزریق می‌کند و دختر به سرعت بیهوش می‌شود. او را بغل کرده و داخل مانکن می‌گذرانند. قالب رویی مانکن را به نیمه دیگر جوش می‌دهند. سوراخی در چند قسمت مانکن ایجاد می‌کنند. با اشاره از بقیه نیز می‌خواهند که خودشان داخل مانکن‌هایی که روی میزهای مختلف وجود دارد قرار بگیرند.

دو کارگر، مادر دخترک را به اتاقی در همان سالن روبروی مخفیگاه آهوبال و مانیش منتقل می‌کنند. جسد او را چون یک تکه گوشت، به یک سمت روی زمین می‌اندازند.

قاچاقچی (O.S.)

راحت شد... بعداً توی انبار بسوزونش.

آهوبال و مانیش با دیدن این صحنه‌ها دستپاچه شده‌اند. می‌خواهند بلند شوند که از پشت سر دو مرد قوی‌هیکل هندی آن‌ها را محاصره می‌کنند. آهوبال و مانیش نگاهی به هم می‌اندازند و ناگهان با سرعت از بین پاهای آن‌ها می‌گریزند. مانیش در حال فرار، زمین می‌خورد و زخمی می‌شود.

مانیش

آهوبال کمک!

آهوبال فقط لحظه‌ای به عقب می‌نگرد و ترسیده به فرار خود ادامه می‌دهد. مانیش را گرفتار می‌کنند. آهوبال با سرعت تمام راهی به سمت بیرون کارگاه می‌جوید، اما وقتی می‌بیند از روبرو نیز چند نفر چوب بدست به استقبالش می‌آیند، وارد یک راهرو فرعی می‌شود با چندین درب.

داخلی - انبار بزرگ مانکن - روز

وارد یکی از درها می‌شود. انبار بزرگی که لبریز است از هزاران مانکن پلاستیکی نو و مستعمل؛ اما جز یک پروژکتور که نورش به سمت گوشه‌ای از انبار است، نور دیگری دیده نمی‌شود. قاچاقچی‌ها به دنبال او وارد راهرو می‌شوند و درب باز انبار را می‌بینند. پس روبروی همان در می‌ایستند و سلاح‌های خود را آماده می‌کنند. چاکور (مرد یک چشم که حالا پیر شده است) با عصبانیت به آن‌ها تشر می‌زند و خودش قبل از همه وارد انبار

می‌شود. آرام و محکم قدم برمی‌دارد. صدای قدم‌هایش در فضای انبار می‌پیچد. فضای تاریک و نور چراغ‌قوه. اثری از آهوبال نیست. گویا او در دنیایی از مانکن‌ها مخفی شده است. کسی می‌خواهد از رگبار مسلسل استفاده کند که چاکور جلوی او را می‌گیرد.

چاکور

فایده‌ای نداره.

آهوبال داخل مانکنی تو خالی پنهان شده است که اتفاقاً دم دست ترین مانکن است. او از داخل مانکن، چاکور را به وضوح می‌بیند. چاکور لحظه‌ای کنار همان مانکن می‌ایستد. صدای نفس‌هایش به وضوح شنیده می‌شود. صورتش کفری بودنش را نشان می‌دهد. ناگهان لبخندی مودبانه می‌زند. به سمت در خروجی می‌رود.

قاچاقچی‌ها جسد آن زن و کلی خرت‌وپرت را داخل انبار می‌کنند و آن‌ها را آتش می‌دهند. از انبار خارج می‌شوند. درب انبار را می‌بندند و قفل می‌زنند.

آهوبال از ترس می‌خکوب شده است. به خود می‌آید. جز درب ورودی راه خروجی نیست. دود به سرعت پخش می‌شود. آهوبال می‌خواهد آتش را خاموش کند اما شدت حرارت زیاد است. در آن تاریکی ناشی از دود، باریکه نوری را از روزنه‌ای در دیوار تشخیص می‌دهد. (یک روزنه کوچک در دیوار بتنی انبار قرار دارد که گویا غلافی بوده است.) با ترس و سرعت تمام، لباس‌های خود را به مانکنی دیگر می‌پوشاند و او را در همان گوشه نورانی انبار می‌گذارد. سپس یک ساری و کلاه‌گیس از کوله‌اش (اجناس مرد دست فروش) برداشته و بر تن می‌کند. ناگهان دست بر سینه خود می‌کشد و متوجه نبود عکس کاتسوری می‌شود. به سرعت عکس را از جیب پیراهن تن مانکن برداشته و به سمت در می‌رود.

چند بار محکم به در می‌کوبد و دادو فریاد می‌کند. متوجه سایه پاهای آن‌ها زیر درب می‌شود. در باز نمی‌شود. چشم خود را با عینک موتورسواری مانیش و بینی خود را با تکه پارچه ای می‌پوشاند. سپس به سمت روزنه دیده و دهان خود را روی آن روزنه گذاشته و از همان جا نفس می‌کشد.

انبار از دودی خفه‌کننده اشباع می‌شود. همه‌جا تاریک است. خارج از انبار، دود به بیرون می‌زند. قاچاقچی‌ها بعد از مدتی وارد می‌شوند. صدای غرغر درب. تنها جایی که در انبوه دود جلب توجه می‌کند، زیر نور پروژکتور است که مانکن با لباس آهوبال چمباتمه زده، آهسته و دستمال به دهان به سمتش می‌روند. آهوبال زیر کانه از سمت دیگر به آرامی فرار می‌کند. در آستانه فرار از کارگاه، ناگه قاتی یک گروه از زنان برده که بسیار شبیه به خود او لباس پوشیده بودند شده و دوباره روانه اتاق جاساز انسان می‌شود.

خارجی - کارگاه مانکن سازی - روز

قاچاقچی‌های عصبانی، قدم به بیرون کارگاه می‌گذارند. پسر دبیرستانی را سوار موتور می‌بینند. پسرک با دیدن آن‌همه گردن کلفت که فریاد زنان به دنبال او می‌دوند، با موتور فرار می‌کند.

داخلی - اتاق جاساز انسان - شب

آهوبال، زن مرموز و مصعب را می‌بیند که مانیش را که لخت مادرزاد است و رانداز می‌کنند. یک نفر زن‌های داخل صف را از ناحیه دندان و صورت کنترل می‌کند. زن مرموز، مصعب را کنار کشیده و چیزی به وی گفته، نگرانش می‌کند. مصعب با عصبانیت، خیره به مانیش شده و با دست چانه‌اش را چپ و راست می‌اندازد.

مانیش

کی هستی مردک؟

مانیش خیره‌سری می‌کند و جواب نمی‌دهد. چند سیلی محکم خارج از کنترل. خون دهان.

مصعب

با کی بودی؟ آهوبال آره؟ آره؟

مصعب با نگاهی محتاط به دوروبر، جمله خود را قطع می‌کند. آهوبال با شنیدن نام خود به مصعب خیره می‌شود. او اکنون تقریباً نزدیک به مصعب و در کنار سایر زنان ایستاده است. به دستور مصعب مانیش را داخل یک مانکن که به صورت عجیبی چهاردست‌وپا و دمر و روی زمین است، قرار می‌دهند. وضعیت نامناسب و خنده‌داری برای مانیش است. آمپولی به او نیز تزریق می‌شود.

مصعب

همه زنا رو بذارین تو مانکن‌ها. شماها با من بیاین.

مصعب به همراه چند تن دیگر از کارگاه خارج می‌شوند. آهوبال بالاچار همانند سایرین مجبور می‌شود داخل قالب مانکن دراز بکشد. او را دقیقاً کنار مانیش می‌خوابانند. مانیش که رو به بیهوشی است چشمانش را کمی باز می‌کند و وقتی آهوبال را می‌شناسد، ابتدا کمی ناله می‌کند.

مانیش

اگه زنده برگشتیم خونه، از وضعیت الانم چیزی به کسی نگو... وگرنه میکشمت.

مانکن حاوی مانیش در وضعیت احمقانه چهاردست‌وپا ست و وضعیت مانیش لخت داخل این مانکن صورت خوشی ندارد. آهوبال نیز که در قامتی زنانه است به سینه‌های ورقل‌مبیده خود نگاه می‌کند.

آهوبال

من که اوضاع بدتره... آماده باش. باید فرار کنیم. وگرنه دخلمون رو می‌یارن.

مانیش که در حال بیهوشی است، به سینه‌های آهوبال نگاه می‌کند. می‌خواهد آن‌ها را لمس کند که بیهوش می‌شود. هم‌زمان آهوبال می‌خواهد از حواس‌پرتی دیگران استفاده کرده و مخفیانه فرار کند. در همان حین چند تن از محافظین فریاد می‌زنند: "خواهر کاتسوری". زن مرموز به سمت آن‌ها می‌شتابد. آهوبال با شنیدن نام کاتسوری، به سمت آن‌ها می‌نگرد. چاکور هم دست به شمشیر آنجاست.

قاچاقچی ۱

خواهر کاتسوری، اون پسر سوار موتور در رفت.

آهوبال به سمت زن روی می‌چرخاند. حیرت‌زده است. بار دیگر بی‌حال و سست می‌شود و بی‌اراده داخل مانکن دراز می‌کشد. ناگهان جو متشنج می‌شود.

زن مرموز

مصعب دیوانه...منتظرش نشید. همه چی رو جمع کنید.

چاکور (O.S.)

(فریاد زنان)

نشیدین خانم مالایان چی گفتن. یالا همه چی رو جمع کنید. مانکن ها رو ببرید فرودگاه. تا ۱۰ دقیقه دیگه همه جا باید تخلیه شده باشه. همه چی رو بسوزونین.

کارگاه در هیا هو و جیغ و فریاد. تزریق آمپول به آهوبال. همه چیز تیره و تار می شود. سپس ماشین های پلیس و آتش نشانی و آن پسرک دبیرستانی مضطرب را می بینیم که مقابل کارگاه در حال آتش سوزی رسیده اند. فریاد مسافران قاچاق که از لای پنجره ای زیرزمینی برای خفه نشدن از لای شیشه های شکسته به هر قیمتی می - خواهند نفس بکشند. مرد معتاد را می بینیم که مأمور آتش نشانی او را کشان کشان از مهلکه بیرون می کشد.

خارجی - بازار جیهاریا - شب

جشنی سنتی در جیهاریا. سی سال پیش. پدرخوانده با صورتی تمام سیاه و زغالی و کاتسوری، داخل خانه، با نگرانی آهوبال را صدا می زنند اما پاسخی نمی شنوند.

پدرخوانده

کجا رفتی پسر؟

با سرعت تمام بیرون خانه می روند. آهوبال کوچک، مشغول تماشای جشن است. در میان جمعیت و از بین زن ها با لباس های محلی زیبا و رقص های فریبنده و آتش و نور، ناگهان چاکور را می بیند. او عکس آهوبال کوچک را در دست گرفته و از مردم پرس و جو می کند. آهوبال کوچک همان جا مثل چوب خشک می شود. می لرزد. صحنه آهسته می شود. صدای جشن به صورت پژواک شنیده می شود. چاکور احساس می کند که آهوبال کوچک را گوشه خیابان دیده است و حواسش را به شدت جمع می کند؛ اما ناگهان در میان کارناوال دعوایی ساختگی ایجاد می شود. پدرخوانده و چند نفر دیگر، دقیقاً روبروی چاکور دعوایی راه می اندازند که چاکور را هم علیرغم میل باطنی اش وارد دعا کرده و حواسش را پرت می کنند. کاتسوری کوچک آهوبال را بغل می کند و بینی اش را روی بینی او گذاشته، لبخندی می زند.

کاتسوری کوچک

مرد باش. من همیشه کنارتم.

دعا به گوشه دیگر خیابان کشیده می شود. پدر به سرعت خود را از جمع دعا جدا کرده و به سرعت کاتسوری و آهوبال را بغل زده و از آنجا می گریزند.

پدرخوانده (O.S.)

از فردا با خودم میای معدن

داخلی - سردخانه بیمارستان فاضل - روز

در یک سردخانه پیشرفته، مصعب یکی یکی مسافران قاچاقی که لخت یا نیمه لخت روی تخت ها بیهوش اند را کنترل می کند و طبق دستورات او به هر یک اتیکتی می زنند. او کمی مست است. در میان تعداد نسبتاً زیادی پزشک و پرستار مرد و زن غالباً بلوند حرکت می کند. کالبد بیهوش مانیش و آهوبال نیز دیده می شود و جسدهای تعدادی از مسافران که دل و روده شان بیرون است. سینه های قلابی آهوبال روی زمین می افتد و قل می خورد و توجه یکی از همراهان مصعب را از دور جلب می کند و او از جمع جدا می شود. میخائیل، یک جراح اروپایی قد بلند میان سال با روپوش و دستکش خونی، به همراه دستیار جوانش، خندان کنار مصعب قدم می زند. به دختری بسیار ورزیده و خوش اندام با صورتی ظریف و پرجذبه که روی تخت دراز کشیده می رسند.

مصعب

اینو بفرستین روسیه... این به درد ساپاروف می خوره.

میخائیل

ساپاروف دنبال برده است قربان. این بیشتر شبیه ارباب هاست.

مصعب

تو ملاقات قبلی به من بی احترامی کرد. من بهش گفتم تزار تزارها و اون بهم گفت... جاکش جاکش ها. احمق عوضی. اینو به عنوان هدیه بفرستین برای اون روس بی سر و پا. چون این دختر... خیلی سرپاست. می بینم اون روزی رو که همین دختر، ترتیب ساپاروف مادربه خطای میلیاردر رو از پشت سر می ده! با یه مصنوعی خاردار! اونجاست که می - فهمه چقدر راجع به من... درست فکر می کرده! آره من جاکش جاکش هام!

همه می خندند. روی تخت بعدی نوجوانی سخت آسیب دیده و کبود را می بینند.

مصعب

(عصبانی)

حتماً باید روی مانکن ها بنویسیم شکستنی که رعایت کنین؟ احمقا. این دیگه به درد بردگی نمی خوره. مگه همون برادرای حرومزاده بیگی، مشتری این شن. آزمایش کنین حتماً قلب و کلیه درست و درمونی داره. یا هم بدینش به اون مهاراجه خسیس بمبئی... اسمش یادم رفت.

میخائیل

قربان اعضای سالم این بچه با توجه به برنامه ریزی من تا یک ماهه آینده به درد نمی خوره و اینم تا اون موقع زنده

نمی‌مونه. اگه اجازه بدید من چند تا آزمایش جدید روی
یک داروی خاص دارم که می‌تونم از این بچه استفاده کنم.

مصعب

(خشمگین)

میخائیل... من توی زندگیم هر ۷ تا گناه رو در حضور خود
الله با خیال راحت تا تهش رفتم... اما هنوزم همراهی با تو
به من عذاب وجدان میده... اون هفت‌تیر رو بده من پسر. تا
اینجاشم خیلی زجر کشیده.

میخائیل دمق می‌شود. مصعب هفت‌تیر به دست می‌خواهد نوجوان را خلاص کند اما دستانش می‌لرزند.
میخائیل نوک اسلحه را از نوجوان دور کرده و از سینی مخصوص، آمپولی سوا کرده و با نگاهی از مصعب اجازه
می‌خواهد. مصعب که سعی دارد ناراحتی‌اش را پنهان کند، اجازه می‌دهد.

میخائیل (O.S.)

من و شما هر دو برای شیخ کار می‌کنیم. ایشون در اون
دنیا شفیع ما خواهند شد.

آمپولی تزریق می‌شود و پسرک نوجوان بیچاره پس از یک دقیقه لرزش بدن با درد شدید می‌میرد. میخائیل
لذت می‌برد. اما مصعب و سایرین چشمانشان را می‌بندند. به مانیش می‌رسند. مصعب با دیدن او به فکر فرو
می‌رود که همان همراه جدا شده از دور مصعب را صدا می‌زند.

قاچاقچی ۱

قربان اون پسر فراریه توی هند... ناکس همینجاست.

مصعب و سایرین با عجله بالای سر آهوبال می‌رسند. به صورت آهوبال نگاه می‌کند. مصعب آشفته می‌گردد.
اسم آهوبال را آرام تکرار می‌کند و لبخند تلخی می‌زند. از همه با اشاره می‌خواهد کمی دورتر بایستند.

میخائیل

آشناست قربان؟

مصعب به او توجهی نشان نمی‌دهد. پس میخائیل از مصعب دور شده و متفکرانه آهوبال را زیر نظر می‌گیرد.

مصعب

من این یکی رو برای خودم می‌خوام... یالا روبراش کنین...
می‌خوام بدونم دیگه چیا می‌دونه.

میخائیل با شک به مصعب می‌نگرد. سپس ساری زنانه آهوبال را کنار می‌زند. معاینه سطحی انجام می‌دهد. بعد
رو به مصعب کرده و با لبخند رذیلانه‌ای، سر به نشان تأسف تکان می‌دهد.

خارجی - بیمارستان فاضل - روز

ناصر به همراه مشاور پدرش "نذیر خلیفی" وارد بیمارستانی می‌شوند. سردر بیمارستان: "بیمارستان آل فاضل"

داخلی - سردخانه بیمارستان فاضل - روز

میخائیل

مرده.

مصعب خودش نبض آهوبال را کنترل می‌کند. به شدت ناراحت می‌شود. صدای پژواک آهسته شده صداهای اطراف سردخانه شنیده می‌شود.

داخلی - خانه قدیمی آهوبال در دانباد - روز

شوخی‌های بچگانه مصعب، ناصر و آهوبال در کودکی. دستشده کوزه‌ای نفیس بین مصعب و ناصر. آهوبال سعی در گرفتن آن دارد. آهوبال سهواً روی زمین افتاده و خود را به مردن می‌زند و ناصر و مصعب پریشان‌احوال بر بالینش حاضر می‌شوند. مصعب از آهوبال می‌خواهد که بلند شود. ناگهان چشمان آهوبال باز می‌شود. او به سرعت کوزه را چنگ می‌زند اما مصعب متوجه شده و مانع می‌شود. در این کشیدن‌های متوالی، کوزه می‌شکند و خاکسترهای داخلش با یک باد لحظه‌ای در اتاق پراکنده می‌شوند. از جمله روی صورت بچه‌ها.

داخلی - سردخانه بیمارستان فاضل - روز

مصعب (O.S.)

(هراسان)

ممکنه اثر داروهای تزریقی باشه. تجهیزات احیا رو بیارین.

یکی از مأمورین مصعب درگوشی چیزی به مصعب می‌گوید. مصعب همه را به خروج از سردخانه فرامی‌خواند.

مصعب

(زیر لب)

خروس بی‌محل

به دستور میخائیل، پرسنل، آهوبال و اکثر اجساد که وضع ظاهری خوبی ندارند را با عجله روی سینی‌های سردخانه گذاشته و داخل یخچال می‌کنند و در آن‌ها را یک به یک می‌بندند. سروصدای کرکننده. بعد همه از سردخانه بیرون می‌روند. سکوت مطلق. آهوبال داخل سینی فریزر سردخانه. صورتش پشت ملافه پنهان است. به خود آمده، نفس بلندی می‌کشد، فریاد می‌زند و شروع به تقلا می‌کند.

با سروصدای درون فریزر، مانیش به هوش می‌آید. با دیدن بدن‌های اتیکت زده‌شده، نفس‌هایش از ترس به شماره می‌افتد. بعد خودش را جمع‌وجور می‌کند. صدای درون فریزر و لگزدن‌های کسی از درون به آن، نگاهش را به سمت فریزر می‌چرخاند. همان‌گونه لخت مادرزاد به فریزر نزدیک می‌شود. در بین راه و میان ساری از تن به درشده آهوبال، عکس کاتسوری نظر او را به خود جلب می‌کند که خونین، کف زمین افتاده است. در فریزر را باز می‌کند و سینی را با یک حرکت به سمت بیرون می‌کشد. آهوبال همچنان فریاد می‌زند که مانیش به سرعت دهانش را می‌گیرد. آهوبال که بعد از چند ثانیه فریاد زدن در حالت خفقان، آرام شده است، ناگهان با دیدن پایین‌تنه برهنه مانیش دوباره فریاد می‌زند که این بار هم مانیش به سرعت وارد عمل می‌شود و دهانش را می‌بندد. با شرمندگی به پایین‌تنه‌اش نگاه می‌کند.

مانیش

پاشو آهو... باید فرار کنیم.

آهوبال به زحمت از روی سینی بلند می‌شود. ناگهان مانیش هم با دیدن پایین تنه آهوبال فریاد کوتاهی می‌زند. آهوبال کفنی را به دور خود می‌پیچاند. مانیش نیز در همین حین یک کفن سفید را به دور تن خود می‌پیچد.

مانیش

راستی... دیگه بی حساب شدیم.

داخلی - بیمارستان فاضل - روز

مصعب و ناصر سر هم داد می‌زنند.

ناصر

توو... یه پادوی ساده شدی صاحب کل شرکت؟ و من به عنوان تنها پسر شیخ هیچ سهمی از این شرکت ندارم؟

مصعب

وصیت پدرت جلوی چشمان همین نذیر خلیفی مشاور مورد اعتمادات مهر و موم شده... دیگه نشنوم بهم بگی پادوی ساده. من نباشم کل شرکت یه روزه فرو می‌پاشه. اینو شیخ بهتر از هر کس دیگه ای می‌دونست. من دیگه چیزی بیشتر از این نمی‌دونم.

ناصر

قبل از مرگ وصیت‌نامه ش رو تغییر می‌ده و تو که آخرین نفری بودی که زنده دیدیش هیچی نمی‌دونی... آره؟

آهوبال و مانیش، هر دو کفن‌پوش، از در سردخانه بیرون می‌زنند. باز شدن درب سردخانه با یک صدای غریژ بسیار آزاردهنده همراه است. به صورتی که همه آن سوی راهرو، ناگهان با شنیدن این صدا خاموش می‌شود. یک راهرو عریض و بسیار طویل. آهوبال و مصعب از یک سو پرسنل و مصعب و ناصر و ملازمان را می‌بینند که با دهانی باز به آن دو نگاه می‌کنند و سوی دیگر تابلوی خروج اضطراری که منتهی به در پشتی بیمارستان است. فقط برای لحظه‌ای کوتاه، آهوبال و ناصر نگاه به نگاه هم می‌دوزند. به جز ناصر و نذیر خلیفی و مصعب، بقیه با داد و فریاد به دنبال آن‌ها می‌دوند. به عربی فریاد می‌زنند: "تقبض علیهم". مانیش با تمام قدرت فریاد می‌زند "آهوبال بدو". یکی از پرستاران بیمارستان ناگهان از پشت سر آهوبال درآمده و به سمتش می‌پرد. همه چیز آهسته می‌شود. آهوبال چشم از ناصر برمی‌دارد. با تمام قدرت می‌دود و در همین حین به شدت مثانه‌اش را تخلیه می‌کند. ریزش ادرار روی سطح سرامیک صاف راهروی بیمارستان. زمین خوردن بعضی از تعقیب‌کنندگان روی سرامیک خیس.

خارجی - شهر مکه - روز

چیزی نمانده است که به چنگ قاچاقچیان بیفتند اما به درب خروج می‌رسند و با کوبیدن به آن و باز شدنش، ناگهان با جمع عظیم حاجیان روبرو می‌شوند و به یکباره خودشان را در دل آن جمعیت می‌اندازند. با آن کفن‌های سفید، مثل سوزنی در انبار کاه از دید تعقیب‌کنندگان مخفی می‌شوند.

خارجی - کعبه - روز

ابتدا حاجیان و بعد شرطه‌های عرب که در کناره صف حاجیان، آن‌ها را به سمت کعبه هدایت می‌کنند، مانع از ورود مزدوران مصعب به این صف عظیم می‌شوند؛ بنابراین آن‌ها از کناره صف، مراقب و نگران، مانیش و آهوبال را با چشم دنبال می‌کنند؛ اما پس از مدتی تمرکز خود را از دست داده و مردان هندی را لابه‌لای جمعیت گم می‌کنند. آهوبال و مانیش در صفوف فشرده حاجیان.

آهوبال

اینجا کجاست؟ این‌ها کین؟

مانیش با انگلیسی دست‌وپاشکسته از یکی از حاجیان می‌پرسد که "این جماعت به کجا می‌روند؟" حاجی که "احمد المعلا" نام دارد و ۶۰ ساله، متحیر به او لبخند می‌زند و لحظه‌ای در صورت وی تأمل می‌کند.

معلا

(به هندی)

خوب معلوم است... ما به خانه خدا می‌رویم.

مانیش

(با تعجب، خطاب به آهوبال)

داریم می‌ریم خانه خدا؟ ما مردیم...

ابتدا دچار ترس و وحشت می‌شوند و می‌خواهند از صف فرار کنند، اما صف چنان به هم فشرده است که توانایی انجام اینکار، وجود ندارد. احمد المعلا متوجه مأمورین مصعب می‌شود و سپس دست مانیش را می‌گیرد.

معلا

نترسید! شما هنوز زنده‌اید.

در ازدحام جمعیت وارد صحن کعبه می‌شوند. هر دو محو عظمت آنجا می‌شوند. دیگر به اراده خود نیستند.

معلا

لباس من رو از پشت سر بگیرید و دنبال من بیاید تا گم نشید.

من احمد المعلا هستم. اهل و ساکن مکه. عربستان

سعودی. زادگاه پیامبر اسلام و محل خانه خدا.

در همین حین، به صورت اتفاقی، هر سه نفر بیش‌ازحد به خانه خدا نزدیک می‌شوند. آهوبال مات عظمت کعبه است.

آهوبال

خدا این تونه؟

معلا

این تو هم می تونه باشه!

آهوبال کنار درب کعبه می ایستد و درحالی که اشک می ریزد در می زند. یک شرطه عرب با باطوم توی سرش می زند و وادارش می کند که حرکت کند. وقتی طواف تمام می شود، هر سه را در گوشه ای از صحن می بینیم. معلا قسمتی از لباس احرام خود را پاره می کند و زخم روی سر آهوبال را می بندد.

معلا

چرا اینکارو کردی؟

آهوبال گریه کنان بغضش را می شکند.

آهوبال

می خواستم ازش بیرسم الان کاتسوری کجاست. بهش بگم
برش گردونه. بگم دلم براش تنگ شده. بگم می خوام همه
چیز رو جبران کنم. اونجا توی هند خداها جواب نمی دادن.

مانیش

(با حالتی متفکرانه)

خب جمعیت اونجا زیاده... البته خدا هم زیاد داریم... اما باز
هم کمه به نظرم

معلا

کاتسوری... اسم زنه. همسرت بوده حتماً... خب خدا حتماً
جوابت رو میده پسرم...

مانیش

اسم خدای شما چیه؟

معلا

الله.

مانیش

خدای من ویشنو ست و خدای آهوبال برهمنه... خدای شما
خونه قشنگی داره.

مانیش تحسین آمیز به کعبه می نگرد.

مانیش (ادامه)

شما خیلی خوب هندی حرف می زنید.

معلا

به دنبال همین خدا چندین سال رو در هندوستان و شرق
دور سرگردان بودم... من دعا می‌کنم کاتسوری پیدا بشه و
مطمئنم که الله، ویشنو و برهمن شما رو یاری خواهند کرد.

معلا برمی‌خیزد. به سوی عده‌ای که به سمتی مشخص می‌روند اشاره می‌کند.

معلا (ادامه)

متأسفم که نمی‌تونم در خانه ام از شما پذیرایی کنم. در
مضيقه ام؛ اما اگر با همین جمعیت برید یک مسافرخونه
نما آجری می‌بینید که مخصوص فقراست. صاحب
جوانمردی داره و از شما پول نمی‌گیره. اگر خواست بگیره
بگید معلا ما رو فرستاده.

با مهربانی از آن دو خداحافظی می‌کند.

داخلی/خارجی - عمارت شیخ سعید بن فاضل - شب

ناصر وارد اتاق بسیار زیبا و مجللی می‌شود. مشخصاً هم‌اتاق خواب است و هم‌اتاق کار. عکس بسیار بزرگ شیخ
سعید بن فاضل بر دیوار است. ناصر را در حال زیر و رو کردن برگه‌ها و اسناد می‌بینیم. سپس در کتابخانه
بزرگ شیخ که دقیقاً پشت میز کار اوست، او را می‌بینیم که کتاب‌ها را یکی یکی و به سرعت ورق می‌زند و
گویا می‌خواهد چیزی از بین آن‌ها بیرون کشد. به قرآن که می‌رسد آن را می‌بوسد، ولی وقتی آن را باز می‌کند،
داخلش خالی است و مشخصاً جاساز چیزی بوده است. سوراخی کوچک روی جلد آن.

ناگهان صدایی از جانب تراس اتاق شیخ به گوش می‌رسد و سوسوی نور شمع از پشت تراس جالب‌توجه است.
ناصر در تراس را با نگرانی و به آهستگی باز می‌کند. نذیر خلیفی را می‌بیند که گویا در تلاش است از روی
میزی پر از قاب عکس خالی، عکس باقیمانده روی یکی از قاب‌ها را بردارد. متوجه ناصر می‌شود. برمی‌خیزد و
با او چهره در چهره می‌شود.

ناصر

پدر هیچ‌وقت نمی‌داشت کسی وارد این تراس بشه. اینجا
چه خبره؟

نذیر

شیخ وصیت کردن کسی جز من حق نداره اینجا بیاد.

ناصر می‌خواهد محتویات روی میز را با دقت ببیند اما نذیر ممانعت می‌کند پس با خشونت از سر راه رانده
می‌شود. یک میز زیبا، یک صندلی گاهواره‌ای. روی میز پر از قاب‌های عکس خالی به‌استثنای عکس مادر ناصر،
کودکی ناصر و کودکی آهوبال. شمع‌های زیادی دور این قاب‌ها روشن است.

نذیر

یک یادمان است. رازی در کار نیست... شیخ هر شب به یاد
رفته‌هایشان و نزدیکانشان که از ایشان دور بودند و یا
دل‌تنگ، ساعتی رو با اونها در این تراس می‌گذراندند.
وصیت این بود که بعد از مرگ ما یاد آن عزیزان رو زنده
نگه داریم.

ناصر

چرا باقی قابها خالی شدن؟

به عکس کودکی آهوبال که مشخصاً دست کوچک دو نفر دیگر روی شانه‌هایش است خیره می‌شود.

ناصر

اون عکسی که می‌خواستی برش داری... اون عکس
آهوباله... آهوبال مهر... چرا می‌خواستی برش داری؟ها؟

نذیر پاسخی نمی‌دهد. ناصر یقه‌اش را می‌گیرد و محکم او را به دیوار می‌کوبد.

نذیر

(محکم)

من تا آخرین قطره خون به شیخ وفادارم. اگر می‌خواهید
همین الان منو بکشید اما نه اسرار شیخ در گذشته و نه
اسرار شما در آینده از این دهان بیرون نخواهند اومد.

ناصر

بکشم؟ اگه برای پدرم اونقدر عزیز نبودی همین الان
اخراجت می‌کردم. برو بیرون.

نذیر همان‌گونه محکم و استوار بیرون می‌رود. ناصر روی صندلی گاهواره‌ای می‌نشیند و به عکسها خیره می‌شود.

خارجی - شهر مکه - روز

معلا دور می‌شود. مانیش و آهوبال با اضطراب دوروبر را نگاه می‌کنند. سپس از دور او را تعقیب می‌کنند. معلا
متوجه می‌شود اما به رویشان نمی‌آورد. به محله‌های پایین شهر مکه می‌رسند. معلا وارد خانه‌ای بزرگ اما
قدیمی می‌شود. کمی در چارچوب ورودی می‌ایستد و فکر می‌کند. سپس در را همان‌طور چهارطاق باز می‌گذارد
و خودش داخل می‌رود. آهوبال و مانیش هم مدتی بعد، با دودلی وارد خانه می‌شوند.

خارجی - خانه مانیش - شب

در جیهاریا، پسرک دبیرستانی دانباد را می‌بینیم که موتور را تحویل خانواده مانیش می‌دهد. او با آن‌ها صحبت
می‌کند و سرش پایین است. مادر مانیش بر سرش می‌زند و روی زمین می‌نشیند. شیلا و ناندا به دور او
می‌نشینند. پسر سوار وانتی شده و آنجا را ترک می‌کند.

داخلی/خارجی - یتیم‌خانه معلا - روز

مانیش و آهوبال وارد یک خانه ویلایی کلنگی اما بزرگ می‌شوند. حیاط آن سبز و باصفا است. درب خانه را که باز می‌کنند، تعداد زیادی کودک، نوجوان و چند جوان را می‌بینند که همه در هر نقطه‌ای از خانه مشغول به گفتگو یا بازی هستند. همه پسر هستند. چند تا از پسرها با دیدن معلا دور چاهی جمع می‌شوند و یکی از آن‌ها در پوشش سایرین سر به دهنه چاهک گذاشته و بلند می‌گوید: "محمد، بابا اومد." بچه‌ها از کوچک به بزرگ نزد معلا می‌آیند و خندان دور او حلقه می‌زنند و او یکایک را نوازش می‌کند و احوال جویی. خردسالی "سلمان" نام که لال است با زبان اشاره به معلا سلام می‌کند و معلا نیز جوانی سبزه به نام "محمد" ۱۸ ساله با سر و بدنی کاملاً خاکی از درون چاهک کم قطری سر برمی‌آورد و فرزند و سریع از داخل چاهک بیرون می‌پرد و طناب را از دور کمر خود باز می‌کند. ناگهان گوشه‌ای از خانه بین دو نوجوان دعوایی به راه می‌افتد. آن‌ها سر بدست آوردن سیبی سبز به شدت یکدیگر را کتک می‌زنند. محمد سمت درگیری را به احمد معلا نشان می‌دهد. همه به آن سمت می‌دوند. آهوبال و مانیش پشت سر معلا راه می‌افتند.

محمد

عمو جان. کاره پسر جدیده است. مصطفی. با ولید در
افتادن. وقتی بیرون هستین دعوا می‌گیرن. هر دفعه به یه
بهانه‌ای...

سیب از دست آن دو می‌افتد و روی زمین قل می‌خورد. آن دو نیز روی زمین افتاده و گلاویز می‌شوند. معلا همان‌طور که به سمت آن‌ها می‌رود، سیب را برمی‌دارد. روی آن فوت محکمی می‌کند.

معلا

(محکم)

ولید. بیا اینجا پسر. شما قبلاً به من قول ندادین دیگه
سربه‌سر هم نمی‌ذارین؟

"ولید" ۱۰ ساله که لباسش پاره شده و صورتش هم زخمی ست به سمت معلا می‌آید. شاکی و گریان.
"مصطفی" ۱۲ ساله نیز گوشه دور حیاط به دیوار تکیه داده و با خشونت به جمع بچه‌ها و معلا نگاه می‌کند.

معلا

(شما ت گر)

های‌های‌های‌های ولید... وای وای وای مصطفی... سر یه
سیب؟ برادر علیه برادر؟ چرا سر چیزی که می‌تونه به
راحتی تقسیم بشه دعوا می‌کنید؟

سیب را از وسط به دو نیم می‌کند و به سمت آن‌ها می‌گیرد.

مصطفی

من بهش سیبو تعارف کردم. اونم ازم نگرفت. گفت نجسه.

ولید

من نگفتم نجسه. فقط خواستم بشورمش.

مصطفی

گفتم که قبلاً شستمش. منظورش اینه شیعه‌ها نجسن.

معلا همه را به نشستن روی زمین دعوت می‌کند. لبخند زیبایش از روی صورت برای لحظه‌ای هم محو نمی‌شود. همه می‌نشینند. آهوبال و مانیش هم پشت سر او می‌نشینند. معلا دو نیمه سیب را با دو دست پشت سر برده و مانیش و آهوبال با تعجب ابتدا به سیب نیمه نگاه کرده و سپس آن را گرفته و بعد از کمی خیره شدن به بچه‌ها، با ولع سیب را گاز می‌زنند.

معلا

(با آرامشی خاص)

اگه دعواتون سر سیب بود، بهتون بیشتر افتخار می‌کردم... این دو تا جوون رعنا رو می‌بینین پشت سرم؟ اونا هندو هستن. برای اونا اصلاً اهمیتی نداره سیب دست چه کسی بوده. اونا گشنشونه و اینه که اهمیت داره.

احمد معلا با اخم به محمد نگاه کرده و کمی لباس‌های خاکی‌اش را می‌تکاند. دم گوش محمد چیزی می‌گوید. محمد برمی‌خیزد همراه با لبخندی تحقیرآمیز و احترامی با اکراه به آهوبال و مانیش. به داخل خانه می‌رود.

معلا (ادامه)

هر وقت خواستین تو این خونه سر اعتقاداتون دعوا کنید، فقط از زبان منطق استفاده کنید عزیزانم. این تنها گزینه شماست؛ اما اگه خواستین سر چیزهایی مثل خوردن یک سیب بجنگید، زبان شمشیر و مشت آخرین گزینه شماست. بین هزاران گزینه دیگه. به هر صورت این سیب فرانسویه. اونا قبلاً پولش رو گرفتن.

با آرامش به آهوبال و مانیش نگاه می‌کند.

معلا

اسم این جوون آهوباله. اون از هزاران کیلومتر اونور آب‌ها به دنبال سیبش اومده اینجا.

صدای اذان. احمد المعلا می‌ایستد و به تبعیت او همه بچه‌ها. معلا در میان بچه‌ها، آهوبال و مانیش را با مهربانی به داخل خانه هدایت می‌کند. صف نماز تشکیل می‌دهند. کوچک‌ترها در ردیف جلویی و به ترتیب سن در ردیف‌های بعدی. بعضی به شیوه شیعیان و برخی به شیوه سنی‌ها نماز می‌خوانند. آهوبال می‌بیند معلا در حال نماز گریه می‌کند. به مانیش نگاه می‌کند و سپس به سمت جماعت می‌رود، کنار معلا می‌ایستد، به تقلید از او، خم و راست می‌شود. مانیش می‌خواهد او را از این کار بازدارد اما ناگهان با یک ندای الله‌اکبر بلند از معلا هل کرده و خودش هم همانند یک مسلمان دوآتشه به جماعت می‌پیوندد. وقتی سجود می‌کند، از لای پاهایش می‌بیند که چند تا پسر بچه کوچک ردیف جلو در حال سجده با صورتی یک‌ووری به او خیره شده‌اند. در انتهای نماز، بعضی از بچه‌های بزرگ‌تر به او بد نگاه می‌کنند. معلا لبخند زنان با مانیش و آهوبال دست می‌دهد.

داخلی - یتیم‌خانه معلا - شب

سر سفره‌ای محقر، بیست الی سی بچه نشسته‌اند. وقتی معلا همراه با مانیش و آهوبال سر سفره می‌نشینند، محمد دیگی را روی سینی و بر روی زمین می‌گرداند و برای هر کس به تناسب جثه‌اش آب‌گوشت می‌ریزد. از معلا شروع می‌کند و سفره را دور می‌زند. معلا با چشمان بسته دعا می‌خواند. بچه‌هایی که کنار آهوبال و مانیش هستند، خود را از آن دو دور می‌کنند و به آن‌ها بد نگاه می‌کنند و پیچ‌پیچ می‌کنند. وقتی دیگ به آهوبال می‌رسد، محمد با عصبانیت کفگیر را به ته‌دیگ می‌زند.

محمد

(عصبانی)

غذا نداریم. داشتیم هم به کافرها نمی‌دادیم.

و نگاه شرمگینی به معلا می‌اندازد. معلا سرش را که گویا به شدت تیر می‌کشد میان دو دست می‌گیرد. مانیش و آهوبال فقط با دقت به پسرک خیره می‌شوند. مانیش ادای عربی حرف زدن پسرک را درمی‌آورد و خودش هم می‌خندد. معلا با همان لبخند همیشگی، آبگوشت کاسه خود را بین آهوبال و مانیش قسمت می‌کند.

مانیش

پس خودت چی؟

معلا

من شب‌ها کم می‌خورم. بخورید. در یکی از سفرهام به ایران از ایرانی‌ها آموختم. به صرفه و درعین حال خوشمزه

معلا تکه نان خشکی را به دندان می‌گیرد. "الحمدالله" می‌گوید. محمد در همان حین که به آهوبال و مانیش با نفرت می‌نگرد، کاسه‌اش را به معلا تعارف می‌کند اما معلا با خوش‌رویی رد می‌کند. بعضی از بچه‌ها مقدار کمی از آب‌گوشت خود را برای آهوبال و مانیش می‌ریزند و بدین‌صورت غذای آن دو به‌اندازه می‌شود.

داخلی - خوابگاه یتیم‌خانه معلا - شب

همه با هم در یک اتاق بزرگ روی زمین دراز کشیده‌اند. تلویزیون هم روشن است و اخبار پخش می‌شود. احمد معلا گوشه اتاق نشسته است و در حال شمارش اسکناس. محمد کنار او نشسته است و حساب و کتاب می‌کند. آهوبال گاهی به تلویزیون و گاهی به او نگاه می‌کند.

محمد

حنان عثمان، بیا. حقوق این ماهتو پیش گرفته بودی. این اضافه کاریت واسه آشپزیه این ماهه. بیا بگیر. ولید مساوات نفر بعد بیاد.

پسرکی با ذوق و شوق به سمت احمد دویده و روبروی او می‌نشیند. نیشش باز. کنار آهوبال و مانیش، مصطفی و ولید درحالی‌که به پهلوی و رو به روی هم خوابیده‌اند با هم پیچ‌پیچ می‌کنند. مانیش ظاهری به شدت خسته دارد.

مانیش

تو الیور توییست رو نخوندی آهوبال. نگاه کن چه جوری
داره پول می‌شماره. این عربا در برده‌داری استاد هستن. تا
الان با اون لباس سفیدش منو یاد گاندی می‌نداخت، از الان
به بعد منو یاد فاگین می‌ندازه. نکنه می‌خواد ما رو هم به
بردگی بگیره؟

آهوبال

ما خودمون اومدیم دنبالش. به زور که نیاوردمون.

مانیش

نه. ولی با حرفای قشنگش کاری کرد که مثل دو تا سگ
رام بریم دنبالش. مثله خود تو... یه سواله برام چرا سگا
اینقدر به تو احترام می‌ذارن؟... تو روحانی‌ها رو نمی‌شناسی.
همین دیشان کاپور خودمون... من قسم می‌خورم که اون
مرد حقه بازه... یه روزی دستاش رو برای همه رو می‌کنم.

مانیش به پهلوی می‌چرخد و ناگهان مصطفی و ولید را می‌بیند که هر دو عصبانی به او خیره شده‌اند.

مصطفی

الیور توییست؟؟... فاگین؟؟... بابا احمد...

کمی بعد، معلا بین آهوبال و مانیش دراز می‌کشد.

معلا

بچه‌ها اینجا به وقتش هم درس می‌خونن هم تفریح می‌کنن
و هم کار می‌کنن. این‌ها کسایی هستن که در آینده قراره
دنیا رو اداره کنن. باید بدونن کی وقته تفریح، کی وقته
تحصیله و کی وقته کار و تلاش.

آهوبال

امثال ما خیلی تلاش کنیم می‌تونیم خونمون رو اداره کنیم.
اگه خونه ای داشته باشیم.

معلا صدای تلویزیون را زیاد کرده و رو به آهوبال می‌کند.

معلا

اداره یک خونه هیچ تفاوتی با اداره یک دنیا نداره... بودا
میگه اگه یک نفر از دنیا بره، انگار کل دنیا نابود شده...
آهوبال؟ آیا تو هم نتونستی خونت رو به درستی اداره کنی
و برای همین اینجا هستی؟

آهوبال آهی می‌کشد. مانیش خوابش برده است و خرناس می‌کشد. سایر بچه‌ها نیز.

آهوبال

نه... ما زندگی خوبی داشتیم. ما عاشق هم بودیم و...
هستیم. اون برای کار اومده اینجا. چند ماهه ازش خبری
نیست. باید پیداش کنم.

معلا

اون اعراب کتوشلوا ری با شما چیکار داشتن؟

آهوبال

اونا صاحبکارای ما بودن... برای اومدن اینجا، نیاز به پول
داشتیم. اونا هم قول کار و پول به ما دادن؛ اما... اما پولمون
رو ندادن. حتی یک روز هم مرخصی ندادن تا بتونم سر
فرصت دنبال زنم بگردم. یه جورایی ما رو زندانی کرده
بودن. برده‌داری. میگن این رسم کشورهای عربیه.

معلا با مهربانی در چشمان آهوبال خیره می‌شود. آهوبال کمی مضطرب می‌شود.

معلا

متأسفانه این رسم دنیاست. من مهاجرای زیادی دیدم. در
کشورهای مختلف. هندی، ایرانی، عرب، چشم‌بادامی‌های
آسیای شرقی، مکزیکی و حتی اروپایی. همیشه همین بوده.
اجباره اما مسلماً انسانی نیست. نه. این رسم ما عربها نیست.
ما در تاریخ شهره بودیم به مهمان‌نوازی.

و به تلویزیون نگاه می‌کنند. پرچم داعش و ردیف کردن صفی انسانی برای اعدام.

آهوبال

(خیره به تلویزیون)

منو ببخش شیخ مسلمون... اما زن من پیش یکی از هم
کیشای شماست. می‌ترسم ازینکه بلایی سرش آورده باشن.

معلا

اینا که می‌بینی مسلمون نیستن و تو هم اصلاً نگران نباش.
پسر ارشد من یک افسر پاکه پلیس عربستانه. اون زنت رو
پیدا می‌کنه. مطمئنم.

آهوبال

(با نگرانی)

پلیس؟... نه... پلیس نه!

شیخ بعد از مکشی کوتاه، با حرکت آرام سر حرف او را تایید می‌کند و سپس به خواب می‌رود. آهوبال به پهلوی چرخیده و برای بیرون کشیدن عکس، دست در جیب می‌کند و به دلیل فقدان آن دمق می‌شود.

خارجی - یتیم‌خانه معلا - روز

صبح زود. پسرکی بالای چاهک نشسته است. طنابی به پایه فلزی نرده بسته شده و سر دیگر آن در چاه. محکم به داخل چاه کشیده شده. پسرک محو تماشای پرواز دو گنجشک بر فراز سرش می‌شود. طناب ناگهان شل می‌شود. صدای فریادی کوتاه از داخل چاه.

فریاد وحشت‌زده و هیاهوی بچه‌ها. ابتدا معلا و بعد آهوبال هراسان وارد حیاط یتیم‌خانه می‌شوند. سلمان به سمت معلا می‌دود. بچه‌ها بالای چاه جمع شده‌اند.

ولید

محمد افتاد توی چاهک

چند نفر از بچه‌ها برای پیدا کردن کمک از خانه بیرون می‌زنند. چاه قطر کمی دارد. بچه‌ها نام محمد را فریاد می‌زنند. معلا طناب را بالا می‌کشد. طناب بسیار بلندی است از ترکیب طناب‌های به هم گره خورده. به کمر می‌بندد. می‌خواهد وارد چاهک شود اما قطر آن کم است.

معلا

یا الله، خودت رحم کن... همیشه... محمد الان میام پایین
پسرکم. صبر کن. الان میام.

آهوبال با نگرانی قطر چاه را نشان می‌دهد.

آهوبال

این چه جور چاهیه؟

معلا

چاه آب نیست... مثلاً چاه نفته. در این چاه رو بارها بستم
اما فایده نداره. از بچگیش اصرار داره که بره نفت کشف کنه
تا همه ما رو پولدار کنه.

آهوبال

عمقش زیاده؟

معلا

(با نگرانی شدید)

فکر می‌کنم؛ اما چون قطرش در اعماق کمه، امیدوارم
محمد به بدنه گیر کرده باشه. به اندازه همین طناب.

آهوبال

طناب رو به کمرم ببندین. نترسین من معدنچی م.

بدون تأمل به داخل چاه می‌رود. سر طناب دست معلا و بچه‌هاست که محکم آن را چسبیده‌اند. بعد از مدتی سر طناب شل می‌شود. معلا آهوبال را صدا می‌زند. صدایی نمی‌شنود. بعد از مدت کمی، طناب تکان می‌خورد.

آهوبال (O.S.)

پیداش کردم. بکش بالا.

احمد المعلا و سایر بچه‌های کوچک طناب را می‌کشند اما هر چه زور می‌زنند فایده‌ای ندارد. مانیش خمیازه‌کشان می‌آید. به صف طناب‌کشان نگاهی می‌کند. سلمان به سراغ او رفته، پاچه شلوارش را گرفته و به سمت چاه می‌کشد. معلا اشاره می‌کند که مانیش به کمکشان برود. مانیش با خونسردی و بی‌تفاوتی سر طناب را گرفته و با توانی عجیب، آن دو را به راحتی بالا می‌کشد به گونه‌ای که اصلاً نیازی به زور زدن‌های سایرین نیست. محمد در بغل آهوبال است. روی زمین دراز می‌کشند. محمد کم‌کم به هوش می‌آید. معلا سرش را دست می‌کشد. همه بچه‌ها دور آن‌ها جمع می‌شوند. محمد جوجه گنجشکی کوچک را از میان لباسش بیرون می‌کشد. جوجه ابتدا به نظر مرده است اما ناگه جیک‌جیک آغاز می‌کند. جوجه روی زمین لنگ‌لنگان به سمت باغچه می‌رود. حال آن جفت گنجشک از آسمان به باغچه فرود می‌آیند.

محمد

بابا جان چند روزی بود گنجشک‌ها بالای چاهک بی‌قراری می‌کردن.

به آهوبال لبخند می‌زند و دستش را سمت او دراز می‌کند تا برای بلند شدن کمکش کند.

داخلی - عمارت شیخ سعید بن فاضل - روز

ناصر با عصبانیت در اتاق کار پدرش قدم می‌زند. مصعب داخل می‌شود. ناصر با زدن دکمه‌ای درب را پشت سرش قفل می‌کند. هر دو روبروی هم قرار می‌گیرند. سربه‌زیر می‌اندازند.

مصعب

بازم می‌خواهی همون بحث رو پیش بکشی... می‌تونیم همین الان مقدمات انتقال شرکت رو انجام بدیم.

ناصر

اینو می‌شناسی؟

عکس کودکی آهوبال را روبروی صورتش می‌گیرد. مصعب با خونسردی تمام کمی مکث می‌کند. سپس سیگار برگی از روی میز کار شیخ برمی‌دارد و آن را روشن می‌کند. پشت به ناصر، حال نگران به نظر می‌رسد.

مصعب

از کجا آوردیش؟

ناصر

www.everun.ir

تراس ممنوعه. کنار عکس‌های خانوادگی مون... از زیر دستای نذیر خلیفی.

مصعب با حالتی تسلیم گونه، سرش را پایین می‌اندازد و چشمانش را می‌بندد. لحظه‌ای مکث می‌کند.

مصعب

نذیر همه‌جا مته کنه باهاته.

ناصر

اون پسره توی بیمارستان، دوستش صداش کرد آهوبال.

مصعب

(خیره به چشمان ناصر)

آره...اون آهوبال مهرباست.

ناصر

(بهت زده)

پس همه این سال‌ها زنده بوده و تو هم اینو می‌دونستی.
مصعب فکر کنم تو اونقدرها عوض نشدی فقط مال و منال
عوضی‌ترت کرده پسرعمو. اون مثله داداشمون بود. پدرم
دوستش داشت و تو هنوزم بهش حسادت می‌کنی. چرا باید
با یه کفن خونی از دست تو فرار کنه؟ ها؟...

مصعب نشست، سیگارش را زیر پا می‌اندازد. ناصر روی صندلی، بسیار نزدیک به وی می‌نشیند.

مصعب

اون روز از دور با اون قدبلندش بین اون همه کارگر معدن
قد کوتاه نظرم رو جلب کرده بود. راستش فقط یه حس
خوب بهش داشتم. مته بقیه نبود. وقتی به اون حالت روی
زمین، خیس شاش دیدمش حسم بیشتر شد. بعد هم توی
خونه زنش آهوبال صداش کرد. ماه‌گرفتگی پشت بازوش.
یه دفه شوک شدم. کاش آهوبال فقط یه خاطره خوب دور
می‌موند.

ناصر

به خدا قسم که داری خدعه می‌کنی. اومدن کاتسوری،
مرگ پدرم، ارث و میراث اون و حالا هم آهوبال؟ خواهش
می‌کنم آهوبال رو به من بسپار. اگه هدفت پول و اموال منه
من هیچ احتیاجی به این دم‌ودستگاه ندارم. همون مزرعه
برام کافیه.

مصعب

(خشمگین)

فکر کردی با درآمد اون مزرعه مزخرفت می‌تونی پول برق یک ماه این عمارت کوفتی رو بدی؟ که راست‌راست توی خیریه‌های عربستان بچرخ و از کیسه خلیفه یتیم شاد کنی و پزش رو بدی؟ چهره سال سعودی گازت... پس بهتره بدونی این همون آهوباله که دنبال مال و منالته... چون اون داداشته آقای عزیز. اون داداش کوچولوی حرومزاده هندیده که اومده ادعای ارث و میراث کنه. حاصل یه شب هوسرانی پدرت و حسابدار هندیش. آهوبال بن سعید!

اگر فکر می‌کنی دارم دروغ میگم، هزینه ش فقط یه آزمایش ژنتیکه.

ناصر برای چند ثانیه به مصعب زل می‌زند.

ناصر

فقط بذار نام فاضل پاک بمونه. پدر من مرد بزرگی بود. خاندان من نباید با ننگ یک حرومزاده بی‌شرف بشن. آهوبال رو بسپار به خودم.

مصعب

(می‌خندد)

۳۰ سال گذشته. اون عوض شده. مته من، مته تو. برعکس تصوراتمون، آهوبال بی‌صفت و طماع شده؛ اما کدوممون مثله دوران پاک بچگی مون هستیم؟ فکر می‌کنی چرا زنش رو فرستاده اینجا؟ حالا هم که دیده از زنش خبری نشده خودش اومده. اون فقط دنبال ثروت نیست. وقتی زیر مشتش و لگد بهم می‌گفت تاوان سی سال بدبختیش رو از کل خاندان فاضل می‌گیره، اصلاً شوخی نداشت.

مصعب بلند شده، درب تراس را باز می‌کند و منظره شهر را نظاره می‌کند.

ناصر

بعد از مرگ پدرم دیگه برای من و خواسته هام احترامی قائل نیستی.

مصعب

کم تحقیر نشدم اینجا. بارها به هزار دلیل منطقی می‌تونستم تو و بابات رو... ترک کنم. زمانی شاید بفهمی دوست داشتن چیزی فراتر از احترامه برادر. من توی این دنیا جز

تو و آهوبال هیچ کس رو دوست نداشتیم... نگران اموالتم نباش. آهوبال بیش از حد ضعیفه. چهره ش رو به عنوان تروریست به پلیس و روزنامه‌ها دادم. به محض دستگیری آزادش می‌کنم. بعدش با تهدید یا تطمیع برای همیشه ساکت. یه کارگر که بیشتر نیست. فقط چیزی به نذیر خلیفی نگو. اگه قرار باشه آهوبال ساکت بشه یا حتی... این کار رو خودم انجام می‌دم. ما بهترین دوران زندگیمون رو با آهوبال داشتیم... هر روزمون پیش آهوبال و خانوادش مثل رویا بود. اینطور نبود؟

ناصر

قسم بخور که تمام حرفات راستن.

مصعب همان قرآن مطلای کتابخانه شیخ سعید (تو خالی) را برمی‌دارد و دست روی آن می‌گذارد.

مصعب

به همین قرآن قسم.

ناصر با تردید به قرآن نگاهی می‌اندازد.

ناصر

می‌دونه کاتسوری کجاست؟

در همین حین بیرون اتاق، در می‌زنند. قفل در باز می‌شود. زن مرموز با حجاب کامل عربی وارد می‌شود. مصعب و ناصر به او خیره می‌شوند.

مصعب

آهوبال تو رو دیده.

خارجی - شهر مکه - روز

احمد معلا، مانیش و آهوبال قدم می‌زنند. آهوبال و مانیش لباس اعراب به تن کرده‌اند. هوا غبارآلود است. در یکی از کوچه‌های خلوت توجه آهوبال و مانیش به یک دختر و پسر جوان زیبای عرب جلب می‌شود. پسر ابتدا روبنده و بعد روسری دخترک را کنار می‌زند و او را نوازش می‌کند. آهوبال لبخند زنان می‌ایستد. معلا هم آن‌ها را دیده و سر پایین می‌اندازد و با مانیش که بی تفاوت است به راهشان ادامه می‌دهد. پسر می‌خواهد به دخترک نزدیک‌تر شود که ناگهان چند نفر پلیس مذهبی عرب از سر کوچه وارد می‌شوند. معلا متوجه شده و سریعاً سوت دوانگشتی می‌زند. دختر و پسر جوان فرار می‌کنند.

خارجی - سفارت هندوستان در مکه - روز

آهوبال و مانیش و معلا، در یکی از خیابان‌های منتهی به نمایندگی سفارت هندوستان. معلا جاهایی را به آن دو نشان داده و حین راه رفتن صحبت می‌کند.

آهوبال

آقای معلا؟... شما شرکتی به نام بن فاضل می‌شناسین؟

یک برج شیک با آسانسوری شیشه‌ای که چند نفر شیشه‌شور با تجهیزات پیشرفته در حال شستن نمای آن هستند را با دست نشان می‌دهد.

معلا

مربوط به خاندان بزرگ فاضله. خدا بیامرز دش. چند وقت پیش فوت کرد. پسرش ناصر به ما کمک می‌کنه... خدا خیرش بده... پس همسرت قرار بوده برای کار به این شرکت بیاد... خب چرا اینو از اول نمی‌گی پسر جان؟... باید بریم به شرکتشون.

آهوبال با نگرانی به معلا نگاه می‌کند و به نفی سر تکان می‌دهد. معلا در خود فرو می‌رود و به راهشان ادامه می‌دهند. حوالی سفارت هند، وقتی سه نفری در حال نزدیک شدن به درب ورودی هستند، ناگهان آهوبال و مانیش گوشه‌ای پنهان می‌شوند و معلا که چند لحظه را گویی با خودش صحبت می‌کرده، متوجه نبود آنها می‌شود. چند نفر از محافظین و همراهان مصعب دم در ورودی نمایندگی ایستاده‌اند. آهوبال، مصعب را می‌بیند که از سفارت خارج می‌شود. بعد از او تعداد زیادی پلیس و مأمور امنیتی عرب از سفارت خارج می‌شوند. معلا رد آهوبال و مانیش را پشت یک دیوار می‌زند و به نزدشان باز می‌گردد. وقتی آن دو را نگران می‌بیند، مثل آنها خم می‌شود. آهوبال مصعب را در حال گفتگو با پلیس می‌بیند و او را به معلا نشان می‌دهد. همان زن مرموز عرب از ماشین مدل بالای مصعب خارج می‌شود و به او می‌پیوندد. است. حجاب بر صورت دارد اما چشمانش این بار دیده می‌شوند. او کاتسوری ست. بعد از مدتی، دست در دست مصعب، داخل ماشین می‌شوند. مصعب او را بغل می‌کند و گونه او را می‌بوسد. مانیش ماتش برده است.

معلا

چرا خشکتون زده؟

مانیش

به خدا اون کاتسوریه... الله شما خیلی سریع کارها رو راه می‌ندازه.

کاتسوری نیز مصعب را می‌بوسد. دهان مانیش باز مانده. اتومبیل حرکت می‌کند. آهوبال که یک جا خشکش زده است را به زور و زحمت از آنجا می‌برند. در میان رفت و آمد نیروهای پلیس عرب و پلیس مذهبی که با شک و تردید به آنها نگاه می‌کنند، به یتیم‌خانه معلا باز می‌گردند.

داخلی - یتیم‌خانه معلا - شب

تمام بچه‌های یتیم‌خانه و معلا با ناراحتی به آهوبال خیره شده‌اند. مات و مبهوت به دیوار زل زده است. مانیش گوشه‌ای از اتاق نشسته و گچ‌های دیوار را با نوک چاقو می‌کند. پنهان از بقیه اشک می‌ریزد. سلمان مشغول تکمیل ۲۰ درصد باقیمانده یک پازل هزار تکه است.

معلا

چطور از پشت حجاب شناختینش؟

مانیش

چشم‌های کاتسوری رو فقط من می‌شناسم. خودش بود.

مانیش تاب نمی‌آورد. با همان صورت خیس، روبروی آهوبال زانو می‌زند.

مانیش

التماست می‌کنم آهو حرف بزن. یا منو بزن. گریه کن. یه غلطی بکن لعنتی عوضی.

عکس کاتسوری را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد.

مانیش (ادامه)

کاتسوری دیگه مرده. می‌فهمی؟ من کشتمش. من نابودش کردم. با دستای خودم

عکس را پاره‌پاره می‌کند. سهواً از روی پازل سلمان رد می‌شود و تمامی قطعات پازل به هوا پرتاب می‌شود.

مانیش

بیا منو بکش بی‌غیرت.

آهوبال هیچ نمی‌گوید. چشمان خیس سلمان. مانیش اول آهوبال را بی‌رحمانه کتک می‌زند و بعد شروع به خودزنی می‌کند. بچه‌ها و معلا او را متوقف می‌کنند. آهوبال بدون توجه به این هیاهو تکه‌های پازل را از دوروبر اتاق جمع‌آوری می‌کند و روی تخته پازل جمع می‌کند.

داخلی - خوابگاه یتیم‌خانه معلا - روز

صبح روز بعد، یکی از بچه‌ها با یک روزنامه، هراسان وارد یتیم‌خانه می‌شود. معلا با دیدن تیترو روزنامه همراه با عکسی از آهوبال و مانیش، متعجب می‌شود. مانیش و آهوبال داخل اتاقکی نشسته‌اند. پازل سلمان را به صورت کامل چیده شده و به دیوار آویزان است. سلمان هم ذوق‌زده به تابلو خیره شده و آهوبال را می‌بوسد. معلا وارد اتاقک می‌شود. نمی‌گذارد بچه‌ها داخل شوند. با اشاره از سلمان می‌خواهد که اتاق را ترک کند. مانیش با شک به او نگاه می‌کند. معلا مضطرب است. روزنامه دستش است. در بسته می‌شود و بلافاصله صدای قفل شدن آن می‌آید. معلا می‌نشیند و مثلاً به خواندن روزنامه مشغول می‌شود. مانیش مشکوک می‌شود و می‌رود تا در را باز کند اما متوجه قفل بودن آن می‌شود. دادوبیداد راه می‌اندازد و به هندی غلیظ فحش‌هایی می‌دهد. آهوبال بی‌تفاوت است و همچنان زل زده به تابلو. معلا تیترو روزنامه و عکس را به مانیش نشان می‌دهد.

معلا

من فقط نمی‌خوام برای شما یا بچه‌های این یتیم‌خانه اتفاقی بیفته.

مدتی بعد قفل در باز می‌شود و "اسامه" ۳۰ ساله، با هیبتی نظامی وارد می‌شود. نگاهی به مصعب و آهوبال.

مانیش

این بود رسم مهمان‌نوازی عرب؟

معلا

این اسامه است. بزرگترین پسر من. اگر بیگناه باشید فرشته نجات شما میشه.

اسامه روبروی مانیش می‌ایستد. قدبلند و رشید، صورت جذاب اما خشنی دارد.

مانیش

توی عربستان قحطی تروریست شده؟ خود تو حتی توی لباس پلیس از ما مشکوک‌تری عرب گنده‌بک.

اسامه

من تنها اومدم. اگه پدر به شما اعتماد داره پس حتماً دلیل خوبی داره. من فقط می‌خوام بهتون کمک کنم. نترسین.

آهوبال از زل زدن دست برداشته و با نگرانی به اسامه نگاه می‌کند. اسامه نیز.

اسامه (ادامه)

از اول تا آخرش همه چیزو واسم توضیح بده.

مانیش، معلا و اسامه در حال صحبت کردن. کمی بعد اسامه با نگرانی و دستپاچگی به معلا نگاه می‌کند.

اسامه

مصعب شافی... اونا باید همین امشب عربستان ترک کنن.

داخلی - خوابگاه یتیم‌خانه معلا - شب

بچه‌ها از جیب و قلک و زیر فرش و زیر تخت و لای جوراب پوشیده به پا پول‌هایشان را روی میزی می‌ریزند و بعد همه به هم نگاه می‌کنند. در گوشه انبار یتیم‌خانه، کلی روزنامه با عکس بزرگ مانیش و آهوبال را در گوشه‌ای تلنبار می‌بینیم. محمد آخرین بسته را روی بقیه می‌گذارد و بچه‌ها با تکان دادن سر او را تایید می‌کنند. روزنامه‌های را آتش می‌زنند. آهوبال از پشت در به آن‌ها نگاه می‌کند. کاملاً بی‌تفاوت و سرد.

خارجی - یتیم‌خانه معلا - شب

چند تن از بچه‌ها کوله‌ی مسافرتی پشت آهوبال را محکم می‌بندند. دم سحر است. او همچنان مبهوت است. اسامه با معلا صحبت می‌کند. یک جیب نظامی روبروی خانه معلا می‌ایستد. سربازی پیاده شده و احترام نظامی می‌دهد. معلا با نگاه از اسامه در مورد سرباز پرس‌وجو می‌کند.

اسامه

مورد اعتماد. نگران نباش پدر.

معلا رو به مانیش و آهوبال می‌کند.

معلا

با این ماشین تا یمن راحت هستید و از اونجا به بعد باید
سوار لنج قاچاقچی‌ها بشید. سفر طولانی و سخته؛ اما
نگران نباشین. همه چی تا خود هند هماهنگ شده.

مانیش با ژستی سپاسگزار از معلا و اسامه خداحافظی می‌کند اما آهوبال منگ و پریشان است. هر چه مانیش
دست او را می‌کشد تا به داخل ماشین بکشاند موفق نمی‌شود. همه با نگرانی به دور و اطراف نگاه می‌کنند.
معلا با نگرانی به سمت اتومبیل آمریکایی مشکوک سیاه‌رنگی نگاه می‌کند. آهوبال رو به سوی خانه معلا می‌کند
و قصد بازگشت به پرورشگاه را دارد.

مانیش

کجا می‌ری؟ باید برگردیم هند... اعداممون می‌کنن احمق.

آهوبال

من بدون کاتسوری جایی نمی‌رم. تو باید برگردی. نگرانتن.
تا اینجا ششم خیلی مردونگی کردی... من بخشیدمت مانیش.
دیگه بی‌حسابیم.

مانیش

مرتاض راست میگفت... کاتسوری دیگه اون دختر پاک
جیهاریا نیست. عوض شده. اون دیگه زنت نیست. اینو بفهم.

آهوبال

کاتسو هنوز هم خواهر کوچولوی منه. زن من نیست ولی
هنوز هم دختر هنده. پدر از من خواست برگردونمش.

مانیش

برو به درک... من دیگه از لجبازیات خسته شدم. یادت باشه
گفتی بی‌حسابیم. جلوی همه گفتی. مانیش نامرد نیست.

اسامه

(به آهوبال)

یعنی چی می‌خوام بمونم. تو باید بری. جونت در خطر. این
بچه‌ها هم الان به خاطر تو به خطر افتادن. اگه نری همین
الان دستگیرت می‌کنم. داری گند می‌زنی به همه چیز.

آهوبال، بی‌توجه می‌خواهد آنجا را ترک کند که بچه‌ها دوره اش می‌کنند. اسامه کلافه شده، نگاه بدی به آهوبال
می‌اندازد.

معلا و اسامه گوشه‌ای با هم بحث می‌کنند. آهوبال همان‌جا دم در می‌نشیند. معلا و اسامه با نگرانی و کنترل دور و اطراف، مانیش را بدرقه می‌کنند. مانیش سوار جیپ می‌شود و آنجا را ترک می‌کند. از دور نگاهی به یتیم‌خانه می‌اندازد. آهوبال را می‌بیند که رفتن او را به نظاره نشسته است.

داخلی - یتیم‌خانه معلا - شب

اسامه

نشونه ای از زنت داری؟

آهوبال سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد. سلمان با مشت به پای آهوبال می‌زند. بلافاصله عکس کاتسوری را که با چسب نواری به هم چسبانیده شده بود به او می‌دهد. آهوبال ابتدا به عکس وصله‌پینه شده با ناراحتی نگاه می‌کند و بعد لبخندی زورکی تحویل سلمان می‌دهد. اسامه به سرعت عکس را از دست آهوبال می‌قاپد. آهوبال می‌خواهد واکنش نشان دهد که معلا جلوی او را می‌گیرد.

اسامه

اگه این زن همونی باشه که من فکر می‌کنم آهوبال، به جای تو بودم همین الان همه چیزو فراموش می‌کردم و برمی‌گشتم. محل کارش برج بن فاضله. فردا با یه بهانه‌ای می‌رم اونجا.

آهوبال سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد و استرس زده به دامن اسامه می‌افتد.

آهوبال

قسم به الله که اینکار رو نکن. اون دختر باید برگرده هند. اگه گناهکاره بذار اونجا مجازات شه.

اسامه‌ما با خشونت او را پس می‌زند.

اسامه

معلومه که باید مجازات بشه... همین‌جا بمون. تو واسه پدر و این بچه‌ها خطرناکی. ما اونو تحویل اینترپل می‌دیم. اونوقت احتمال زیادی داره که برگرده هند.

داخلی - یتیم‌خانه معلا - روز

آهوبال به مانند سایرین کف خوابگاه خوابیده است. ناگهان چشمانش را باز می‌کند. اثری از خواب‌آلودگی در چشم‌ها دیده نمی‌شود. با احتیاط از لابه‌لای بچه‌ها، رد می‌شود. لباس عربی می‌پوشد و آرام بیرون می‌زند. معلا بعد از چند لحظه چشمانش را باز می‌کند و با دیدن جای خالی او، با نگرانی و عجله برمی‌خیزد.

خارجی - برج بن فاضل - روز

گردوغبار سنگینی شهر را در برگرفته است. آهوبال به نزدیکی برج فاضل می‌رسد. تجمع نیروهای امنیتی و پلیس عربستان در اطراف برج غیرطبیعی است. رهگذران صورت خود را با دستار پوشانده‌اند و پلیس بعضی از آن‌ها را مجبور به پایین انداختن دستار می‌کند. پلیسی جوان صورت خویش را با دستار پوشانده و پیرمرد عربی از او کارت می‌خواهد و سپس می‌خواهد که پلیس دستار خود را بپندازد تا از صحت هویت وی مطمئن شود. یکی از شرطه‌ها به آهوبال مشکوک می‌شود و دستار آهوبال هم در همین حین از صورت می‌افتد. شرطه همان‌طور که سعی می‌کند از میان گردوغبار، صورت او را با عکس در دستش مطابقت دهد، به وی نزدیک می‌شود. ناگهان پیاده‌رو پر می‌شود از بچه‌های یتیم‌خانه معلا که با در دست داشتن پلاکاردهای تبلیغاتی خیریه، جو را آشفته می‌سازند. آهوبال در میان بچه‌های قدبلندتر مستتر می‌شود و پیش می‌رود. توجه بسیاری از نیروهای پلیس به آن تجمع معطوف می‌شود و صدای چند سوت پیایی. ابتدا با قدم‌های آهسته و سپس با قدم‌های تند جمعیت بچه‌ها را اسکورت می‌کنند که سرعت بچه‌ها هم به همین نسبت زیاد می‌شود. چند تا از بچه‌ها بلند فریاد می‌زنند: "آهوبال...بدو. حواسشون نیست" پلیس ناگهان داخل جمعیت شده و فریاد و سوت بچه‌ها بلند می‌شود. بالای برج، زن مرموز از تراسی بزرگ، به هیاهوی پایین برج می‌نگرد اما در میان گردوغبار چیزی مشخص نیست. ناگهان آهوبال از جمعیت بیرون می‌زند و به سمت برج می‌دود. چند پلیس عرب را از سر راه برمی‌دارد؛ اما سرانجام در دستان تنومند یکی از آن‌ها اسیر می‌شود. پلیس‌ها به سمت آن دو می‌دوند. آهوبال به چهره پلیس دقیق می‌شود.

آهوبال

تقبض علیهم...تقبض علیهم... فریاد بزن...تقبض علیهم

مانیش با یک عینک دودی و در پوشش پلیس روبروی اوست. به سمت بچه‌ها اشاره می‌کند.

مانیش

تقبض علیهم.

حواس همه پلیس‌ها به سمت بچه‌ها پرت شده و دوباره به سمت آن‌ها می‌دوند. در همین حین آهو و مانیش به سمت برج می‌دوند. نیروهای امنیتی اطراف برج سردرگم شده‌اند. چند دوربین امنیتی اطراف برج به سمت آهو و مانیش می‌چرخند. همچنین نذیر خلیفی را می‌بینیم که در گوشه‌ای از خیابان از سان‌روف یک ماشین سیاه سر بیرون آورده و مهلکه را از نزدیک مشاهده می‌کند. از سوی دیگر، اسامه و معلا در همان جیب دیشبی حامل مانیش، با پلیسی که اینک لباس فرم ندارد و تنها با یک رکابی و شرت رانندگی می‌کند، سر می‌رسند. اسامه نگاه تأسف آمیزی به پلیس مذکور می‌اندازد.

داخلی - برج بن فاضل - روز

آهوبال و مانیش داخل برج می‌شوند. آهوبال از روی تابلو راهنما طبقه دفتر ریاست را تشخیص می‌دهد و بلافاصله به سمت آسانسور می‌دوند. آسانسور همچنان در طبقه همکف است اما وقتی در آن باز می‌شود، یک مرد عرب و سه زن غول‌پیکر او آسانسور را اشغال کرده‌اند. مرد عرب ابتدا خندان آن سه را هم‌زمان بغل کرده است و با دیدن آهوبال لبخندش محو می‌شود. آهوبال دست مانیش را می‌گیرد و از پله‌ها بالا می‌روند. دیواره پله‌های برج در قسمت‌هایی تمام شیشه‌ای است و آهوبال می‌تواند بچه‌ها و معلا را ببیند که پشت خط سربازان دور برج ایستاده‌اند و نگراند.

خارجی - برج بن فاضل - روز

یک هلی کوپتر بر فراز برج به پرواز در آمده است.

اسامه

(خطاب به یک پلیس)

این هلی کوپتر مال کیه؟

پلیس با تکان دادن سر ابراز بی اطلاعی می کند. اسامه بی سیم می زند. ناگهان یک فرد سراپا مسلح از هلی کوپتر با کابل آویزان می شود.

داخلی/خارجی - برج بن فاضل - روز

آهو و مانیش مرد مسلح سیاه پوشی را می بینند که با یک حرکت پاندولی، بی مهبا به شیشه می زند و از میان انبوه خرده شیشه وارد فضای پله ها می شود. اسلحه اش را آماده شلیک می کند و ابتدا به سمت آن ها نشانه می رود. نیروهای پلیس با دیدن او کمی درنگ می کنند و منتظر می مانند. ناگهان جهت نشان اسلحه خود را تغییر داده و به نیروهای پلیس شلیک می کند. چند تن از این نیروها از میان شیشه های شکسته دور پلکان اضطراری به بیرون پرتاب می شوند و روی زمین سقوط می کنند. آهو بال و مانیش با سرعت و تمام وجود پلکان را بالا می روند. شلیک مداوم گلوله ها. مرد سیاه پوش کشته می شود و آویزان بر کابل می ماند. پلیس به هلی کوپتر شلیک می کند. در هلی کوپتر باز می شود و ناگهان تیرباری از آن بیرون آمده و تمام آن قسمت ساختمان را زیر گلوله می برد، به گونه ای که پلکان آن قسمت فروریخته و راه پلکان بسته می شود. بارش شیشه و پوکه روی سر مردم فضول زیر ساختمان. فریاد و هیاهو. هلی کوپتر خود را از بین شلیک گلوله پلیس در پایین ساختمان بیرون می کشد و صحنه را به سرعت ترک می کند، در حالی که جسد مرد سیاه پوش هنوز هم از کابل آن آویزان است. آن را رها می کند و جسد روی یکی از ماشین های پلیس فرومی افتد.

داخلی/خارجی - دفتر بن فاضل در مکه - روز

آهو بال و مانیش سراسیمه وارد دفتر مجللی می شوند. کارکنان اطراف پنجره ها، با نگرانی بیرون را زیر نظر دارند. انعکاس ضعیف نور چراغ گردان های پلیس در گردوغبار بیرون. آن دو به سرعت وارد بخش مدیریتی می شوند. زن مرموز را در حجاب کامل و پوشش صورت می بینند و او نیز آن ها را. به سمت او می دوند و صدایش می کنند: "کاتسوری" و او نیز از آن ها می گریزد و وارد تراس بسیار بزرگ کنار دفترش می شود. بعضی از کارکنان برای کمک به کاتسوری به دنبال آهو بال و مانیش می دوند. کاتسوری می خواهد در را از پشت قفل کند که آهو بال با توانی زیاد مانع از این کار می شود. کاتسوری هراسان به سمت جان پناه تراس می رود و با نگرانی فریاد کمک سر می دهد. آهو وارد تراس می شود و مانیش با کشیدن چاقو، کارکنان را تهدید می کند تا به وی نزدیک نشوند، سپس درب را قفل می کند.

مانیش

کاتسو!

زن می خواهد نقابش را بردارد اما آهو بال، فریادکنان به سمت او حمله ور می شود. او را روی لبه جان پناه هل داده و کاری می کند از لبه بام آویزان شود.

مانیش

چیکار می کنی؟

آهوبال

بگو چیکارش کردی؟ بگو زن من کجاست؟

برای لحظه‌ای دستش شل می‌شود و زن به سمت پایین می‌لغزد اما آهوبال به سرعت خودش را جمع می‌کند و او را بالاتر می‌کشد. پوشش صورتش برای لحظه‌ای کنار می‌رود. او سمیه است.

سمیه

...کاتسوری مرده... اعدام شده.

آهوبال بی‌حال می‌شود و پاهای زن از دستش می‌لغزد که مانیش تن وی را نگاه می‌دارد و او را بالا می‌کشد. سمیه گوشه دیوار پناه می‌گیرد. مانیش با تعجب و احتیاط پوشش صورت او را کنار می‌زند.

سمیه

(نفس نفس زنان)

کاتسوری خاطرخواه زیاد داشته! خوش به حالش!... اول که خودش رو تو دل ناصر جا کرد، بعد هم شیخ، اگه فرصت می‌کرد مصعب رو هم...

مانیش محکم به دهانش می‌زند و بعد با خشونت و ضربات پی‌درپی کاری می‌کند از درد به خود بی‌چند. نفر از حراست برج قصد شکستن در را دارند و مداوم به شیشه‌های ضدگلوله آن ضربه می‌زنند.

مانیش

چه بلایی سرش آوردین کثافت؟ لعنت به من که بهش شک کردم.

زن بعد از فارغ شدن از آماج ضربه‌ها و ناله‌های دردناک ناگهان بلند می‌خندد.

سمیه

دختره هرزه فکر می‌کرد می‌تونه جای منو بگیره... سالها با مصعب و دار و دستش همکاری می‌کنم. بعد یه دفعه یه دختر دهاتی میاد... زنت به شیخ خیانت کرد. توی اتاق کار خودش کشتش. گداگشنه‌ها همیشه خودشون رو تو موقعیتهای خیلی سخت یا خیلی خوب گم می‌کنن... شنیدم به تو هم خیانت کرده!

آهوبال توان ایستادن ندارد. مانیش آهوبال را می‌گیرد تا زمین نیفتد. زن می‌خواهد فرار کند که دستان قدرتمند مانیش دور مچ پایش حلقه می‌شود. زن با صورت روی زمین می‌افتد و در نتیجه روپنده‌اش دوباره صورتش را می‌پوشاند. هر چه فریاد می‌زند کسی به دادش نمی‌رسد.

سمیه

تو رو خدا ولم کنین.

آهوبال

چرا خودت رو به جای کاتسو جا زدی؟

سمیه

شریک جدید هندی اونا فقط کاتسوری رو نماینده شیخ میدونست. اصلاً معامله به خاطر کاتسوری انجام شد. قضیه قتل و اعدام همشون رو می کشید پایین. نباید کسی بفهمه چه اتفاقی واسه فاضلها افتاده. خب آب از آب تگون نخورد. با وجود من حتی بهتر از قبل شد.

مانیش کارد خود را بیرون می کشد و به سمت سمیه می رود. سمیه جا می خورد و عقب عقب خود را روی زمین می کشد.

سمیه

(ملتمسانه)

ببینین. اصلاً... اصلاً من فکر کنم همه اینا یه پاپوش واسه دختره بوده. همه چی گردن اون مصعب و ناصر بی شرفه. اصلاً شاید می خواستن شیخ رو از سر راهشون بردارن. همه چی الان به نام اون دو تاست. من لعنتی هیچ کارهام.

در شکسته می شود و چند نفر از حراست داخل محیط تراس می شوند. مانیش را می بینیم که ایستاده و کاملاً مصمم، گردن سمیه را با کارد خود نشانه رفته و همه را با انداختن خط سرخ کوچکی روی گردن زن می ترساند.

مانیش

پاشو آهو.

داخلی - برج بن فاضل - روز

مانیش با گروگان گرفتن زن و گرفتن دست آهوبال از آنجا خارج می شود. برق ساختمان متصل می شود. از پله ها دود و گردوخاک بیرون می آید. به سمت آسانسور می روند. دکمه را می زنند و منتظر می مانند.

مانیش

این یارو مصعب کجاست؟

سمیه

چه می دونم کدوم گوریه... حتماً تو ویلاشه.

در آسانسور باز می شود. همان مرد عرب و سه زن او داخل آسانسور هستند و دستهایشان را هم روی سر گرفته اند. مانیش فریاد زنان حالی شان می کند که از اتاق آسانسور خارج شوند.

خارجی - برج بن فاضل - روز

وقتی به در خروجی برج می‌رسند، تجمع نیروهای امنیتی آن بیرون بهت‌زده‌شان می‌کند. سروصدای فراوان. مانیش نزدیک گوش سمیه چیزی می‌گوید. آهوبال گوش‌هایش را می‌گیرد. حالش خوش نیست.

سمیه

(هراسان، داد می‌زند)

نه. بیرون مکه س. آدرسش رو نمی‌دونم... فقط حیاطش پر از مانکن‌های عجیب غریبه.

مانیش

جلو بیاین این زنیکه رو می‌کشم... ما کاره ای نیستیم... این زن... بیا جلوتر لعنتی

سمیه را سپر کرده و چند متر جلوتر می‌رود. تمام پلیس و نیروهای امنیتی به سمت او نشانه رفته‌اند. چاقو به روی گلو. اسامه از سمت ماشین تخریب‌شده زیر جسد متوجه تمرکز پلیس به سمت در ورودی می‌شود.

مانیش

این زن قاچاقچیه. قاتله... این زن کاتسوری نیست... خودشو به جاش جا زده... نگاه کنید.

می‌خواهد حجاب سمیه را به زیر بکشد که ناگهان فریاد دهشتناک پلیس مذهبی بلند می‌شود و تنش بین آن‌ها و مانیش به شدت افزایش می‌یابد. حتی چند تیر به اطراف مانیش شلیک می‌شود. پلیس عرب جلوی پلیس مذهبی را گرفته و او را به آرامش دعوت می‌کند.

سمیه

(دم گوش مانیش - شیطن‌آمیز)

حجاب مصونیت نه محدودیت.

مانیش (ادامه)

احمقا حداقل بذارید نشونتون بدم.

اسامه

مانیش من اسامه‌ام. به حجابش کاری نداشته باش. وگرنه جفتتون رو با هم می‌کشن. صدامو می‌شنوی؟

مانیش

یه ماشین واسه ما بیارین. وگرنه می‌کشمش.

سر آهوبال گیج می‌رود. هیاهوی شدید. همه چیز آهسته می‌شود. تنش میان پلیس و مانیش. از دور معلا و بچه‌ها را می‌بیند. معلا باعلاقه و نگرانی مستقیم به او زل زده. اسامه در حال مذاکره با رئیس پلیس. صدای کاتسوری را می‌شنود: "آهوبال... منو بخشیدی؟". یک ون سبز پلیس به آن‌ها نزدیک می‌شود. اسامه جلوی آن را گرفته و ون می‌ایستد. آهوبال روی زمین نیمه بیهوش می‌افتد. معلا و بچه‌هایش با دیدن این صحنه از

خود بی خود شده برای پادرمیانی وارد عرصه می شوند که به شدت و خشونت توسط پلیس سر جایشان نشانده می شوند. از داخل دوربین اسلحه یک تک تیرانداز، ابتدا می بینیم هدف روی سر آهوبال است. سپس روی سر مانیش اما ناگهان هدف به سمت سر سمیه تغییر می کند. گردوغبار شدیدی دید تک تیرانداز را مختل کرده است. شلیک می کند. تیر به شانه مانیش اصابت می کند. سمیه فرار کرده و در میان جمعیت گم می شود. مانیش نقش بر زمین می شود و آهوبال دستانش را به نشان تسلیم بالا می برد؛ اما بلافاصله با فریاد "کی شلیک کرد؟" افسر مسئول و نگاه های گیج پلیس امنیت به دوروبر، تنها پنجره باز ساختمانی آن سوی خیابان توجه همه را به خود جلب می کند.

داخلی - ساختمان نیمه کاره در ساختمان روبروی برج فاضل - روز

"کمیل"، تک تیرانداز مسن، دستانش می لرزند و آهی می کشد. در دوربین اسلحه اش دقیق می شود. عرق روی پیشانی.

خارجی - برج بن فاضل - روز

نیروهای پلیس در جهت محل استقرار تک تیرانداز سنگر می گیرند و شلیک می کنند. چند نفر به سمت مانیش و آهوبال می روند که ناگهان با شلیک چند گلوله، دو پلیس نقش زمین می شوند. سایرین به سرعت پناه می گیرند. نشانه اسنایپر روی سر مانیش است. چیزی سبز رنگ دوربین آن را پر می کند. ون سبز رنگ. به سمت راننده ون نیز مدام شلیک خطا می شود. سرش را می دزد. معلا و بچه هایش و مردم در هیاهوی گلوله ها متفرق می شوند. اسامه به سرعت و در پناه ون وارد عمل شده و آهوبال و مانیش را به کمک یک نفر دیگر داخل ون می کشاند. ون می گریزد و نیروهای پلیس به ساختمان روبرو یورش می برند.

داخلی/خارجی - شهر مکه - روز

چند خیابان بالاتر، سه ماشین ناشناس ون را تعقیب می کنند. این تعقیب تا کوچه های پایین شهر مکه ادامه دارد. تعقیب و گریزی مهیج. دو ماشین از تعقیب کنندگان به دلیل سرعت زیاد و تصادف منهدم می شوند. مانیش خونریزی دارد. آهوبال مانیش را تیمار می کند.

آهوبال

داداش مانیش... زنده بمون. تو دیگه نمیر

ون به یک بُن بست می رسد. دور می زند. یک ماشین تعقیب کننده روبرویش سد می شود. شلیک گلوله. راننده ون و یک پلیس دیگر در همان شلیک های نخستین در صندلی های جلویی کشته می شوند. سه نفر مرد قوی هیکل از اتومبیل تعقیب کننده پیاده می شوند. در پشتی ون را باز می کنند که ناگهان شلیک گلوله از پایین ون غافلگیرشان می کند. اسامه است که قبلاً به زیر ون خزیده. هر دو نفر کشته می شوند. آهوبال خویش را به سمت در می کشد؛ اما نفر سوم سوار ون شده بوده و در نتیجه به سرعت محل را ترک می کند. آهوبال، ابتدا می خواهد از داخل ون بپرد اما بعد به مانیش که در حال خونریزی است نگاه می کند. مانیش را به سمت در می کشاند و موفق می شود او را در سرعت پایین، از ون به بیرون پرت کند؛ اما وقتی می خواهد خود را نیز پرت کند، با عبور ون از روی یک دست انداز، در بسته می شود و آهوبال با اصابت در به سرش بیهوش می شود و با سرعت گرفتن مجدد، ون از تیررس اسامه که چند شلیک ناموفق به تایرها داشته، خارج می شود.

داخلی - اتاق بازجویی - شب

مانیش با بازوی باندپیچی شده در اتاق بازجویی. "افسر عرب" در حال فریاد زدن و کوبیدن دست روی میز، در حال تهدید مانیش است. مترجمی حرف‌های او را هم‌زمان ترجمه می‌کند و او نیز مجبور است داد بزند. افسر از اتاق بیرون می‌آید. با "وکیل هندی" که مرد کوتاه‌قامتی است رخ در رخ می‌شود.

افسر عرب

قاچاق اعضا؟ برده‌فروشی؟

افسر از اتاق خارج می‌شود. وکیل نزد مانیش می‌نشیند و مترجم را مرخص می‌کند. نگاهی به برگه اعترافات می‌اندازد.

وکیل هندی

من وکیل هستم. از طرف سفارت بهم مأموریت دادن...
لطفاً خیلی سریع این حرفات رو پس بگیر. داریم کاری
می‌کنیم برگردونیمت هند.

اسامه داخل اتاق می‌شود. او هم سر و صورتی زخمی دارد. روی صندلی می‌نشیند.

مانیش

آهوبال؟

اسامه سری به نشان نفی تکان می‌دهد. فلش ضبط‌صوت روی میز را از جا درآورده و ضبط را خاموش می‌کند. نگاهی هم به دوربین بالای سقف.

اسامه

هیچ کجای دنیا همیشه به راحتی یک خانواده بانفوذ رو
متهم کرد. اونم تو که متهم به ارتباط با تروریستها هستی.

وکیل هندی

با این شهادت روابط بین دو کشور رو هم به هم میریزی.
البته چون فقط یک کارگر ساده‌ای اصلاً کسی حرفت رو
جدی نمی‌گیره اما برای خودت گرون تموم میشه.

مانیش

من از خون کاتسوری نمی‌گذرم. آهوبال رو هم اینجا تنها
نمی‌ذارم. تمام اینا تقصیر من بود. همه...

اسامه

من به خاطر استاد معلا به تو و آهوبال اعتماد کردم و آینده
کاری خودم رو به خطر انداختم. خواستم بی‌دردسر برتون
گردونم؛ اما تو چیکار کردی؟ سرباز منو لخت کردی و

برگشتی و گند زدی به همه نقشه‌های من. لعنتیا من می -
خواستم مصعب رو دستگیر کنم. همه چی رو بهم ریختین.
اونا تمام مدارک و شواهد جنایت‌هاشون رو نابود کردن. پس
بذار بگم می‌خوان چیکارت کنن.

مانیش سرش را میان دستان دست بند زده اش می‌گیرد. وکیل سیگاری روشن می‌کند.

اسامه (ادامه)

برای تکمیل روند بازجویی به یک زندان فوق امنیتی منتقل
میشی. جایی که دست هیچ کس بهت نمی‌رسه. چون برات
پرونده تروریستی درست می‌کنن و مخصوصاً الان که
عکست با یه چاقو زیر گلوی یک زن عرب تیترو روزنامه -
هاست. کاملاً یک نمونه بی‌نقص از یک بزهکار هستی. یه
مدت که گذشت، از این دادگاه غیرعلنی به اون دادگاه
غیرعلنی. دیگه هیچ کس یادش نمی‌مونه که تو وجود
خارجی داشتی. نه مردم عربستان، نه هندی‌ها.

وکیل هندی سیگار را در دهان مانیش می‌گذارد. مانیش چشمانش را می‌بندد و یک کام اساسی می‌گیرد.

اسامه

خانوادت یه مدت وضعیتت رو پیگیری می‌کنن. دم سفارت
بست می‌شینن؛ اما اونها هم بالاخره خسته میشن. اونوقت
تو برای همیشه فراموش میشی. پروندت بازه اما در واقع
بسته اس و اونقدر اونجا می‌مونی که حتی خودت هم یادت
میره چرا اونجایی. اون باند قاچاق اعضا هم بعد از مدتی با
یه روش جدید شروع به کار می‌کنه. اونها سابقه سی ساله
دارن. نفوذ زیادی در هند و عربستان و اصلاً همه‌جای دنیا
دارن. من بهت قول می‌دم ما حداقل جلوی فعالیت‌هاش رو
در عربستان و هند می‌گیریم. تو به عنوان تنها شاهد زنده
می‌تونی کمک زیادی به ما و هندی‌ها بکنی.

مانیش

آهوبال مرده؟

اسامه

به فکر خودت باش. خانوادت. از اینجا هم بری اون بیرون
با این شهادت نمی‌دارن زنده پاتو به دادگاه بذاری. می‌دونی
چقدر سبیل این افسر رو چرب کردم تا این قضیه فیصله
پیدا کنه؟ معلاً به غیر از یتیم‌خونه هر چی داشت رو برای
تضمین آزادی تو فروخت. شهادتت رو پس بگیر احمق
لجهاز هندی. ازین خرابترش نکن.

وکیل برگه شهادت جدیدی را روبروی او می‌گذارد.

وکیل هندی

عربها می‌دونن شما هیچکاره اید. جمع شدن اونها در ساختمان فاضل برای دستگیری مصعب بود نه شما دو تا ابله. چون اون زن هندی تبار و تو هم هندی هستی. این قضیه گروگان‌گیری مربوط به هنده. عربها هم خوشبختانه همین رو می‌خوان. ما از همین جا تو رو منتقل می‌کنیم هندوستان. اینجا چیزایی که من می‌گم رو بنویس و امضا کن. سواد که داری؟

مانیش

پس آهوبال رو چیکار کنم؟

اسامه

ما پیداش می‌کنیم. این متن رو بنویس. هر چی نوشتی رو واسم روخونی کن. می‌خوام ضبط کنم.

ضبط‌صوت را روشن می‌کند و فلش را به آن متصل می‌کند.

داخلی/خارجی - شهرک نوساز - روز

داخل ون. آهوبال به هوش می‌آید. ون جایی توقف کرده است. کیسه‌ای روی سر آهوبال کشیده‌اند. طوفان شن ادامه دارد. به زحمت از ون بیرون می‌آید. طوفان شن این توهم را بوجود می‌آورد که در بیابان هستیم؛ اما وقتی برای لحظه‌ای متوقف می‌شود، او را روبروی یک کاخ ویلایی بسیار بزرگ و زیبا و در شهرکی نوساز می‌بینیم. اطراف عمارت تک و توک ساختمان نیمه‌کاره وجود دارد. آهوبال مدت کوتاهی را گیج و حیران است؛ اما به سرعت به خود آمده، کیسه را از سر می‌کشد. اسلحه‌ای را به کمرش بسته‌اند. داخل حیاط عمارت را نگاه می‌کند. مملو شده از مانکن‌ها با پوزیشن‌های مختلف که به طرز هنرمندانه‌ای در سطح حیاط پراکنده شده و بسیار طبیعی به نظر می‌رسند. کاخ، به نظر سوت‌وکور می‌آید. شن تمام سطح حیاط را پوشانده است. اسلحه را با احتیاط از کمر بیرون می‌کشد. نشان عزمی جدی بر صورت. کیسه را جلوی دهانش می‌گیرد و صورتش را در جهت مخالف باد قرار داده و به سمت در بزرگ حیاط می‌رود. چهارطاق باز است. از دور همان تک‌تیرانداز پیر را می‌بینیم که در ساختمان نیمه‌کاره‌ای نزدیک عمارت موضع می‌گیرد. باز هم با در باز ورودی کاخ روبرو می‌شود. بی‌وقفه و مصمم وارد می‌شود.

داخلی - عمارت مصعب - روز

شن بخش زیادی از راهروی ورودی را آلوده کرده است. جسد یکی از محافظان مصعب روی زمین غرق در خون و شن. سپس رد کشیدگی جسدی دیگر کف راهرو تا جسدی دیگر. این یکی از پشت چاقو خورده و دیگری با پرده خفه شده است و همین‌طور جسد به جسد پیش می‌رود تا به در امنیتی بسیار پیشرفته‌ای می‌رسد. از داخل موسیقی فیلم تایتانیک به گوش می‌رسد. آهوبال چند بار در را به داخل فشار می‌دهد اما در از جای خود تکان نمی‌خورد. به دوروبر نگاه می‌کند. ناگهان درب، خودکار باز می‌شود.

داخلی - سالن سینمای مصعب - روز

مصعب در سالن سینما نشسته و فیلم تایتانیک روی پرده است. آهوبال وارد می‌شود. همه‌جا آن‌قدر تاریک است که مجبور است کورمال‌کورمال و با برخورد به صندلی‌ها به پیش رود. لباس سفید مصعب و جایگاهش که دقیقاً وسط آن سالن است، راهنمای اوست. از بین صندلی‌ها عبور می‌کند. زنگ موبایل مصعب. مکالمه مبهم. لحظه‌ای به آهوبال و اسلحه‌ای که در دست اوست خیره می‌شود، اما بعد بی‌تفاوت به مکالمه خود ادامه می‌دهد.

مصعب

(به تلفن)

گفتم همه مدارک (مکث) چه می‌دونم بسوزون. (مکث) آره.
همه رو آزاد کن... زنده. یه لحظه گوشی.

به صحنه غرق شدن کشتی تایتانیک خیره می‌شود. دستان آهوبال می‌لرزند. اسلحه را بالا می‌گیرد. مصعب خیلی خونسرد به آهوبال اشاره می‌کند که کمی صبر کند و او را دعوت به نشستن کنار خودش می‌کند.

مصعب (ادامه)

به نفعته چند سالی تو هند آفتابی نشی چاکور. (مکث) میل خودته. برام مهم نیست. (مکث) حلقه، تیم پاکسازی ش رو می‌فرسته اونجا. (مکث) می‌خوان مطمئن بشن مدرکی جا نمونه. مخصوصاً خود تو. دیگه به من زنگ نزن.

گوشی همراهش را زیر پا می‌شکند. بعد از اندکی تأمل، بدون آنکه به صورت خشمگین آهوبال نگاهی بیندازد به پرده خیره می‌شود.

مصعب

من عاشق این قسمت از فیلمم. می‌بینی؟... واسه نجات جک برگشته... همیشه یه همچین عشقی می‌خواستم... ولی هیچ‌وقت کسی منو تا این حد دوست نداشت... اصلاً کسی منو دوست نداشت... البته قدیم فرق داشت. بازم تو و ناصر منو دوست داشتین با اینکه اینهمه کتکتون می‌زدم!

نگاهی به آهوبال. آهوبال نیز سرتاپای مصعب را نگاه می‌کند. چشمان آهوبال خیس است.

مصعب

عشق چیز عجیبیه... می‌دونی آهوبال... فقط یه عاشقه بی کله اس که ترس رو نمی‌شناسه. تو با یه اسلحه زهوار دررفته روسی، کنار مردی نشست که همین یه ساعت پیش با دستای خالی، محافظای کارکشته خودش رو دونه دونه کشته. ولی انگار هیچ ترسی نداری... قرار بود این احمقا منو کف‌بسته تحویل تو بدن. باورت میشه؟ قراره تو منو بکشی.

آهوبال

(بغض آلود)

من زندگی سختی داشتم؛ اما هر چی بود خوب بود. چون پدر بود. کار بود. زندگی بود؛ اما فقط یه روز پاتو گذاشتی جیهاریا... زنم رفت، پدرم مرد، یک شهر بیکار شدن و حالا هم میگن زنم اعدام شده... تو هر کی که هستی یه طاعونی...

دستانش می لرزند و حتی ضامن هفت تیر را هم نکشیده است.

آهوبال

برای کاتسوری...

چند بار به سمت مصعب شلیک می کند اما فقط صدای تقه اسلحه می آید. مصعب به خنده می افتد؛ اما ناگهان جدی می شود.

مصعب

فکر می کردم تا حالا منو شناختی آهو شاشو!

آهوبال این بار جا می خورد.

آهوبال

تو کی هستی؟ ناصر کیه دیگه؟

پس از یک واکنش عصبی آهوبال، اسلحه به صورت اتفاقی آماده شلیک شده و مصعب نگران می شود.

مصعب

آهوبالی که من می شناختم با همه بچگیش منطق داشت.

آهوبال

نمی دونم از کجا منو میشناسی، اما هنوز هم همونطوریم. کشتن تو منطقی ترین کاریه که قبل از مرگم انجام می دم.

مصعب قاه قاه زیر خنده می زند. با کنترلی که در دست دارد، فیلم را کمی به سمت جلو می برد و لحظه غرق شدن جک در فیلم تایتانیک را می بیند و بر قهقهه هایش افزوده می شود. سپس دکمه پائوس را می زند.

مصعب

هیچ فکرش رو کردی چطور تونستی بدون دردسر بیای بشینی کنار من؟ چطور تو رو صاف آوردن روبروی عمارت من و آزادت کردن؟

آهوبال

یه تله اس؟

مصعب

معلومه که هست... واسه جفتمون.

آهوبال

واسه من دیگه فرقی نداره.

مصعب

فرق می‌کنه... چون کاتسوری هنوز هم زنده است.

آهوبال یقه مصعب را می‌گیرد.

آهوبال

داری دروغ می‌گی. بازیم میدی تا نکشمت.

او را روی صندلی پرت می‌کند و اسلحه را به سمت او نشانه می‌رود. به شدت از صورت عرق می‌ریزد.

مصعب

تو می‌تونی نجاتش بدی و با هم برگردین هند. البته راه دیگه هم اینه که منو بکشی و بعد هم خودت بمیری و کاتسوری هم بمیره. اونوقت اون دنیا به هم می‌پیوندیم! به احتمال زیاد من جهنم ولی خب من همه‌جا آشنا دارم و هر طور شده بهتون سر می‌زنم! شماها رو نمی‌دونم اما ما فکر می‌کنیم اون دنیا هر مردی می‌تونه هزارتا کاتسوری داشته باشی... هه... ولی کاتسوری اصل، ساخت هند... فقط تو همین دنیا معنی پیدا می‌کنه.

مصعب کاملاً جدی و محکم و عصبانی می‌شود. صورت آهوبال و چشمانش برافروخته و سرخ شده‌اند.

مصعب (ادامه)

(در انتها به ظاهر بغض می‌کند)

کاتسوری با پای خودش اومد به دم‌دستگاه شیخ. دزدی کرد و به حق رفت زندان و به حق هم اعدام میشه... نه به خاطر قتل شیخ که اون سزاوارش بود... بلکه به خاطر خیانت به تو برادر... آهوبال... متأسفم که هنوز منو نشناختی.

با ریموت کنترل فیلم دیگری را پخش می‌کند. روی پرده، چهره کاتسوری را می‌بینیم که روبروی دوربین در کتابخانه شیخ سعید مشغول جستجوی چیزی است.

داخلی - عمارت شیخ سعید بن فاضل - شب

تلاش کاتسوری برای پیدا کردن چیزی در میز شیخ و نگاه‌های مضطرب او به دوروبر. مقادیر زیادی پول را می‌یابد و در کیفش جای می‌دهد. سر رسیدن شیخ و مچ‌گیری و دادوفریاد و درگیری. چند زن که یکی از آن‌ها همان سمیه است سراسیمه از راه می‌رسند و به دستور شیخ دستان کاتسوری را از پشت می‌گیرند.

سعید

(بسیار عصبانی و برافروخته)

راست دسته؟

سمیه

نه سرورم. چپ دسته. مثله خودم.

شیخ با عصبانیت به کاتسوری و دستانش خیره می‌شود.

سعید

دست راستش رو به میز محکم کنین.

شیخ شمشیری زیبا را از روی دیوار برمی‌دارد و پنجره را هم باز می‌گذارد. دو کرکس روی لبه پنجره می‌آیند.

سعید

بیایید بچه‌های من... خوراک امروز دست یک دزد
خیانت‌کاره.

شیخ سعید می‌خواهد حد را اجرا کند که دست‌های زیبای کاتسوری و اندام زیبایش او را پشیمان می‌کند. شمشیر را آرام روی میز گذاشته و از همه می‌خواهد اتاق را ترک کنند. بعد از پشت با دو دست موهای کاتسوری را می‌گیرد.

سعید

خدا هم اگه جای من بود حکم خودش رو روی این دستای
زیبا و ظریف اجرا نمی‌کرد.

کاتسوری گیج و پریشان است. گریه می‌کند. ناگهان می‌بینیم که کاتسوری را کامل روی میز هل می‌دهد و قصد تجاوز دارد. صدای خفه کاتسوری و دهانش زیر دست‌های کلفت و زمخت شیخ.

داخلی - سالن سینمای مصعب - روز

صورت مشوش آهوبال در حال مشاهده فیلم.

www.everun.ir

داخلی - عمارت شیخ سعید بن فاضل - شب

ناگهان در حین تجاوز، کاتسوری متوجه شمشیر روی میز می‌شود. دستش به زحمت به شمشیر رسیده و آن را با قدرت در مشت می‌گیرد. او خودش را با تمام توان عقب می‌کشد اما حریف شیخ نمی‌شود و شیخ غرق در

شبهوت متوجه شمشیر در دست او نشده و وی را از موهای بلندش گرفته و به سمت خود می کشد... کاتسو نیز چرخشی به خود داده و با شمشیر عضو مردانه شیخ را قطع می کند.

داخلی - سالن سینمای مصعب - روز

در حین دیدن آن صحنه ها روی پرده، مصعب می خندد.

مصعب

سزای آدمای خیانت کار همینه... هر دو تاشونو میگم.

آهوبال خشمگین می شود و به سمت مصعب شلیک می کند اما تفنگ آنچنان لگدی می زند که تیر خطا می رود. مصعب بلافاصله بروی آهو پریده و با فشار دست، اسلحه را از دست آن آهوبال خارج می کند، اما زور آهوبال به طرز غیرقابل باوری زیاد شده است. رگهایش بیرون زده. درگیری گشتی وار.

همزمان با درگیری، روی پرده شیخ را می بینیم که فریاد می زند، از درد می پیچد و خون از زیر شکمش فوران می کند. کاتسوری شمشیر در دست و با صورت خونی و در اوج ترس گوشه ای ایستاده و جان دادن شیخ را می نگرد. سپس به خود آمده می خواهد از پنجره فرار کند. چند نفر به داخل اتاق می ریزند. کاتسوری را متوقف می کنند.

درگیری مصعب و آهوبال از غلت خوردن روی پلکان وسط سالن به روی سن سینما کشیده می شود. گاهی آهوبال و گاهی مصعب غالب می شود. وقتی مصعب زیر دست و پای آهوبال گیر می افتد ناگهان زیر خنده می زند. آهوبال دستانش را دور گردن وی حلقه کرده و فشار می دهد.

مصعب

الامان یا اخی...الامان...

آهوبال نفس زنان دست از تلاش برمی دارد و با تعجب به او نگاه می کند.

داخلی - خانه قدیمی آهوبال در دانباد - روز

دوران کودکی آهوبال و اتاق خواب پدر و مادر آهوبال. کنار کوزه ای شکسته، مصعب و آهوبال با هم درگیر شده اند و ناصر می خواهد آن دو را سوا کند. آهوبال گلوی مصعب را به سختی فشار می دهد و گریه می کند.

مصعب کوچک

الامان یا اخی...الامان

مدتی بعد هر سه پسر بچه نزد شیخ سعید، سربه زیر ایستاده اند.

سعید

چی شد؟

ناصر کوچک

شکست.

سعید

چی شکست؟

کسی چیزی نمی گوید. شیخ رو به آهوبال می کند.

سعید

پسرم بگو کدوم یک از این دو شیطانک اذیتت کردن؟

آهوبال ابتدا به پدر و مادر خود و بعد به مصعب نگاه می کند.

آهوبال کوچک

یه... یه گلدون بود.

سعید

(تظاهر به عصبانیت)

کی شکست؟ بگو تا ادبش کنم.

نگاهش را به مصعب کوچک می اندازد

سعید

ای ولد زنا.

کمر بند خود را درمی آورد تا مصعب کوچک را تنبیه کند.

ناصر کوچک

من شکستم پدر

مردد به سمت ناصر کوچک می رود که تنبیه اش کند.

مصعب کوچک

دروغ میگه... من بودم عمو جان.

شیخ دیگر امان نمی دهد و چند ضربه محکم و بی رحمانه به مصعب کوچک می زند و او از جایش تکان نمی خورد تا اینکه آهوبال کوچک خودش را سپر مصعب می کند. می گرید.

آهوبال کوچک

من بودم... من بودم. تقصیر من بود.

شیخ دست نگاه می دارد. بر خود مسلط شده و هم تراز با آهو خم می شود. می بیند پسرک خودش را خیس کرده است. دستی روی سرش می کشد.

سعید

باز هم که آهوی ما خودش رو خیس کرده... برید برادرتون رو بشورید. بعدش هم گندکاریتون رو تمیز کنید.

دو کودک، مصعب ولو شده روی زمین را بلند می کنند و درحالی که او را دلداری می دهند از اتاق خارج می شوند.

سعید

دل و جرئتش به تو رفته مهرا.

مهرا و مادر آهوبال و نذیر خلیفی نگران ایستاده اند.

داخلی - سالن سینمای مصعب - روز

هر دو روی زمین ولو می شوند. مصعب به سختی نفس خود را تازه می کند. صورت هر دو خونی شده است.

آهوبال

مصی؟...مصعب؟ مصعب و ناصر؟

مصعب آهو را به سمت خود می کشد و بغلش می کند.

مصعب

آهوی کوچک ما...

آهوبال که متعجب شده، یقه مصعب را با ناتوانی می گیرد. شیخ را روی پرده می بیند که همان گونه فریاد زنان به دوربین نزدیک می شود. چند نفر دستانش را می گیرند. شیخ روی دستان آن ها بیهوش می شود. آهوبال مصعب را رها کرده و می ایستد و به پرده خیره می شود.

آهوبال

بن فاضل... شیخ سعید... خدای من. شماها منو پیدا کرده بودین. من احمق نفهمیدم.

مصعب

من هیچ وقت فراموش نکردم آهو. از همون روزای اول می - دونستم چه بلایی سرت آوردن. به همه گفتن مردی. ناصر یه ماه مریض شد. یه سال بعد چاکور پنهانی به شیخ گفت که شاید هنوز زنده باشی. شیخ هم داد شکنجش کردن. هه... از سال ها پیش خیلی دنبالت گشتم. پیدا کردن یه هندی سیاه سوخته بین یک میلیارد هندی سیاه سوخته دیگه خیلی سخته! من شناختمت. حسرت کردم. داداش آهو... پسر تو خیلی چیزا رو نمی دونی...دیگه از وقتی شناختمت یه لحظه هم از فکرت بیرون نیومدم. قرارداد معدن رو به هم زدیم تا فعلاً در امان باشی. غیر از من بودن کسایی که می دونستن تو ممکنه زنده باشی.

آهوبال

چرا کاتسوری؟

مصعب

وقتی اومد اینجا همه کاری کردم تا نذارم استخدام شه؛ اما همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. می خواستم هر طور شده زیر آتش رو بزنم تا برگرده پیشش اما وقتی اعتراف نامه ش رو برات فرستاد نظرم عوض شد. ازش متنفر شدم.

داخلی - عمارت شیخ سعید بن فاضل - شب

کاتسوری در حال نوشتن نامه ای است. با عجله مقداری پول داخل پاکت نامه می گذارد و در آن را می بیند. سپس در یک سرسرای بزرگ، پاکت نامه را به سمیه می دهد. به هم لبخند می زنند و به هندی احترام می گذارند. سمیه را می بینیم که لبخندزنان پاکت نامه باز شده را به مصعب داده و مصعب پس از خواندن نامه عصبانی پول ها و نامه را داخل پاکت کرده و دوباره پاکت را می بندد. مصعب در اتاق کنترل. کاتسوری را در اتاق شیخ مشغول به دزدی می بیند. لبخندی زده و تماسی می گیرد و چیزی می گوید.

مصعب (V.O.)

می خواستم انتقامت رو بگیرم برادر. می خواستم با حقارت آوارش کنم. چرا اومدی دنبالش؟ اون اصلاً تو رو دوست نداشت آهوبال... تو هم مته من بی کس و تنهایی... (گریه می کند) آهو... من آدم بدی ام اما تو رو خیلی دوست دارم.

داخلی - خانه قدیمی آهوبال در دانباد - روز

آهوبال با عجله و پنهانی، با یک کوزه شبیه به آن کوزه شکسته وارد خانه می شود و مستقیم به سمت اتاق می دود. کوزه را بروی شکمش، زیر لباس کشی پنهان کرده است. خدمتکاری که آن ورقلمبیدگی برایش سؤال شده، اشاره می کند که آن چیست؟

آهوبال کوچک

حامله شدم.

آهوبال وارد اتاق خواب شده و درب را قفل می کند. مقابل نگاه متعجب و نگران مصعب و ناصر، پنکه را روشن کرده و کلی روزنامه را داخل کوزه ریخته و آن را با کبریت آتش می زند. دود از پنجره بیرون می زند اما کسی متوجه نمی شود. با احتیاط خاکستر را داخل کوزه می ریزند. دست هم را می گیرند و می خندند و به دور کوزه می چرخند. پژواک صدای خنده و بازی زیبای کودکان.

داخلی - سالن سینمای مصعب - روز

آهوبال

چی به سرت آوردن مصی که اینقدر کثیف شدی؟ من دیدم
چطوری آدم می کشتی... آدمای بیگناه.

یقه‌اش را می چسبد و بلندش می کند.

آهوبال (ادامه)

کاتسوری بیگناه... اگه هنوزم به قول خودت منو دوست
داری به خاطر چند سال زندگی برادرانه نجاتش بده. اون
قاتل نیست... خودت که دیدی... فقط داشت از خودش دفاع
می کرد. مسئله این نیست که اون منو دوست نداره...
هیچ وقت نداشته. ولی من عاشقشم. مسئله اینه.

مصعب چشمان خیس آهوبال را پاک می کند. سرش را از روی تأسف تکان می دهد.

مصعب

بهت کمک می کنم. هر چند کار احمقانه‌ایه.

آهوبال

الان کجاست؟

مصعب

زندان امنیتی عربستان. منتظره اجرای حکم اعدامه. در ملأ
عام.

روی پرده، مصعب و پزشکان بالای سر شیخ حاضر می شوند و چند نفر کاتسوری را به زور از اتاق خارج می کنند.

مصعب (O.S.)

من می خواستم همون روزا دختره رو... بکشم اما نداشتن.
شیخ با همون حال خرابش تو روزای آخر جلوم رو گرفت.

آهوبال

چرا؟ چرا؟ چرا؟

مصعب

(خیره در چشمان آهوبال)

اینکارو هم می خواستم به خاطر تو انجام بدم. دختره نباید
زجر می کشید.

آهوبال با دقت به او نگاه می کند.

مصعب (ادامه)

اون هنوز کشته نشده چون کسی که دنبال انتقام شیخه می‌خواد به بدترین حالت بمیره. پسر گوش کن... بدترین حالت ممکن.

آهوبال

ناصر؟

مصعب

تا حالا آدماش خونه م رو پر کردن.

صدای آژیر خطر از بیرون سالن شنیده می‌شود. مصعب بلند می‌شود و دستش را برای آهوبال دراز می‌کند.

مصعب

پاشو آهو... قراره جفتمون رو بکشن. خیلی هیجان انگیزه!

روی پرده مصعب را می‌بینیم که به سمت دوربین اشاره می‌کند و سمیه را می‌بینیم که به سمت دوربین می‌آید و درحالی‌که بسیار خوشحال و خندان است آن را از جایش بیرون می‌کشد.

مصعب فلش مموری را از ویدئو پروژکتور بیرون می‌کشد. پرده خاموش می‌شود و به تبع کل سالن غرق تاریکی می‌شود.

داخلی - راهروی زیرزمینی مخفی - روز

آهوبال و مصعب از راه زیرزمینی پر پیچ‌وخمی می‌گریزند.

داخلی - ساختمان نیمه‌کاره در شهرک نوساز - روز

از دریچه‌ای زیر ساختمان نیمه‌کاره روبروی عمارت مصعب سر در می‌آورند. مصعب اسلحه‌اش را آماده می‌کند و با اشاره از آهوبال می‌خواهد وی را دنبال کند. طبقه آخر. کمیل با دقت با دوربین اسلحه‌اش به عمارت مصعب چشم دوخته است. او متوجه ورود دو نفر به پشت‌بام می‌شود که در گردوغبار حاصل از مصالح ساختمانی به او نزدیک می‌شوند. دوباره با دقت چشم به دوربین می‌دوزد. می‌بیند که یکی از همکارانش در ورودی عمارت دستانش را به حالت سردرگمی و سؤالی بالا برده است. مصعب از پشت سر دست روی شانه‌های او می‌گذارد و اسلحه‌اش را هم‌زمان روی سر او.

مصعب

تو هم؟

کمیل اسلحه‌اش را به کناری می‌گذارد و به مصعب می‌نگرد.

مصعب

این مرد رو می‌بینی آهوبال؟ زمانی آموزگار من بوده. کمیل استاد تک‌تیراندازهای خاورمیانه اس... از اون زمانی که نفسش رو پشت اسنایپر حبس می‌کنه، تو عملاً مرده به

حساب می‌ای؛ اما آدم برای کشتن شاگردش که نباید از
شگردهای قدیمی استفاده کنه.

کمیل سیگاری روشن کرده و کام می‌گیرد. مصعب بلافاصله لوله اسلحه را روی شقیقه‌اش گذاشته و ضامن را
می‌کشد. با اینحال او به کام گرفتن خود ادامه می‌دهد. مصعب ماشه را می‌کشد. اتفاقی نمی‌افتد.

مصعب

چه شانسی!

دوباره ماشه را می‌کشد. اتفاقی نمی‌افتد. کمی مکث می‌کند. با افسوس به کمیل نگاه می‌کند.

مصعب

یه زمانی می‌گفتی مته پسر تو دوست داری.

کمیل

...اون مرده... از راه دور زدنش. خیانت کار بود.

مصعب

کی اجیرت کرده؟

پوزخند کمیل. نگاهی نافذ به آهوبال می‌اندازد.

کمیل

پس آهوبال معروف تویی. شیخ واسه دیدنت لحظه‌شماری
می‌کنه.

مصعب جا می‌خورد.

آهوبال

شیخ سعید؟

مصعب به فکر فرو می‌رود. چند نگاه به شدت عصبی به دوروبر. کمی دور خود می‌چرخد.

کمیل

(خیره به آهوبال)

عجوبه‌ایه شیخ و عجیبه که هیچکدوم از بچه‌هاش به
خودش نرفتند... همه خنگ و گیجن. مته یه تیکه گوشت
که فقط به درد اهدا عضو می‌خوردن.

مصعب

زنده اس؟ پیر مکار... این شیخ نماینده رسمی شیطان روی
کره زمینه... پس چرا من هنوز زنده ام؟

کمیل

تو اصلاً طرف بازی شیخ نیستی مصعب شافی. به قول خودش فقط یه اختلال جزئی بودی. مهم این پسره بود. قرار شد بزنه تو رو بکشه بعد ببریمش پیش شیخ... که گویا نتونسته. حالا هم زودتر منو بکش. بعد از سی سال کار حرفه‌ای وفادارانه، الان من رسماً یه خیانت کار خبرچینم.

با ناراحتی به آهوبال نگاه می‌کند. سیگارش ته می‌کشد. آن را دور می‌اندازد. مصعب اسلحه را روی سر کمیل می‌گذارد. کمیل چشمانش را می‌بندد. لبخند می‌زند.

کمیل

هی آهوبال... تو از قبلیا پیرتری. واسه همین بیشتر از همه شبیه شیخی.

مصعب لبخندی می‌زند. از کشیدن ماشه منصرف می‌شود. بعد از جستجوی بدنی کمیل، اسلحه‌اش را با احتیاط غلاف کرده، اسنایپر کمیل را نیز برمی‌دارد و دست آهوبال را گرفته و او را به زور همراه خود می‌برد. کمیل با ناراحتی سربه‌زیر می‌اندازد و سیگار دیگری روشن می‌کند. آهوبال می‌خواهد به زور بایستد.

آهوبال

اگه شیخ هنوز زنده اس... پس چرا می‌خوان کاتسوری رو اعدام کنن؟ من حاضرم به جاش تاوان بدم.

مصعب

تو پسرشی. نمی‌کشتت... بلای بدتری در انتظارت.

آهوبال مبهوت به مصعب می‌نگرد. شل می‌شود. کمیل را از زیر ساختمان می‌بینیم که سیگارش را از همان بالا رها می‌کند. گریه می‌کند. صدای هق‌هق اش شنیده می‌شود.

کمیل

(گریه‌کنان)

هی مصعب... پسرمو خودم زدم. از ۵۰۰ متری. باد تندی می‌وزید. فقط با یه گلوله...

مصعب بدون توجه به راهش ادامه می‌دهد. آهوبال را که هنوز هم گیج است، با عصبانیت همراه با خود می‌کشاند. آهوبال همان‌طور که به جلو می‌رود، شانه‌اش را عقب انداخته و به پشت سر می‌نگرد. کمیل را می‌بیند که خود را از همان ارتفاع بلند پرتاب می‌کند. مصعب دکمه ریموتی را در دستش فشار می‌دهد.

خارجی - عمارت مصعب - روز

کل عمارت مصعب در چند مرحله منفجر و تمام عوامل شیخ در آنجا کشته می‌شوند.

داخلی - دفتر بن فاضل در دانباد - شب

شیخ سعید روبروی ماهاتیر مهرا و آنیتا مهرا در دفتر کارش در هند نشسته است. اون در حال خواندن نامه‌ای می‌باشد. زوج هندی به شدت مضطربند.

ماهاتیر

اگه اجازه بدید ما می‌خوایم بریم آمریکا و مستقل باشیم.

شیخ لبخندی می‌زند و سپس با آرامش نامه را ریزریز می‌کند. چاکور گوشه‌ای ایستاده است.

سعید

یادمه چند سال پیش واسه بدن زنت مزایده گذاشتیم. خود تو چند تاشون رو معرفی کرده بودی.

ماهاتیر با شرمندگی سربه‌زیر می‌اندازد. آنیتا با افسوس به او می‌نگرد.

سعید(ادامه)

یه استاندار ایرانی بود، یه سناتور آمریکایی، یه مهاراجه سادیسمی هندی. یه تاجر یهودی... چقدر واسش می‌دادن؟ تو حسابداری. حتماً یادته. بیشتر از حقوق ۲۰ سال کار کرد تو بود... و تو توی اون جلسه واسه اولین بار آنیتا رو دیدی... و من متوجه نگاه تو شدم. اینکه دستپاچه شدی. اینکه حالت عوض شده بود. تو دیگه اون حسابدار حواس‌جمع من نبودی... خب من چیکار کردم؟ گفتم گور پدر اعضای حلقه... گور پدر هوس‌های چند تا پیرمرد پیزوری چشم چرون... من بودم که زن تو رو از زیر شکم کسایی نجات دادم که وقتی زیر شکمشون راست میشه، می‌تونن سرنوشت یه ملت رو عوض کنن. اونوقت می‌خوای برگردی بری آمریکا؟ حتماً می‌خوای نوک‌ریشون رو بکنی؟ جلوشون خم و راست شی. نه ماهاتیر، اونجا امثال شما فقط باید خم بشن. پس آیا من کمتر از یک پدر بودم؟

ماهاتیر

ما هیچ‌وقت الطاف شما رو فراموش نمی‌کنیم اما دیگه تحمل نداریم.

سعید

از زمانی که پیش من بودید کسی به شما بی‌احترامی کرده؟ از گل‌ناز کتر شنیده اید؟ کافیه فقط معرفی‌ش کنید و ببینید چه سزایی در انتظارشه. شما دو نفر چشم‌های من هستید.

آنیتا

من تو رو می‌شناسم شیخ. تو به راحتی ما رو ول نمی‌کنی.
ولی منم دست‌خالی نیستم. مدارک زیادی ازت دارم.

ماهاتیر

دیگه نمی‌خوایم شاهد این همه جنایت باشیم. تازه باید
حساب این حجم از کثافت‌کاری شما رو هم داشته باشیم.
اونم با مردم هموطنمون. این دیگه خیلی زیاده.

سعید

من فرش قرمز براتون پهن نکرده بودم. از اول می‌دونستین
ما چکاره ایم. حالا واسه رفتن دیگه خیلی دیر شده.

آنیتا

ما فکر می‌کردیم اون آدمای بیچاره می‌تونن آینده بهتری
داشته باشن. خدمتکاری و کارای سطح پایین برای بعضی
از مردم بهتر از زندگی فعلیشون بود اما بردگی... بردگی
جنسی، سوءاستفاده‌های جسمی و روحی.

شیخ ناگهان عصبانی می‌شود. به چاکور اشاره می‌کند. چاکور دست ماهاتیر را از پشت می‌گیرد و تقلای او
بی‌فایده است. شیخ در همان حال که به زن نزدیک می‌شود، کمر بندش را شل می‌کند. آنیتا عقب‌عقب می‌رود.

سعید

همه ما یه جورایی برده هستیم. فقط نوعش فرق می‌کنه.
تازه کجاش رو دیدین. من برنامه‌های مهمتری دارم. من
شما دو تا هندوی زبون نفهم رو از گند و کثافت خودتون
بیرون کشیدم. برده‌داری در برابر زندگی قبلی شما عینه
حقوق بشر بود. حالا برای من زبون درآوردید؟ وقتی باهاتون
مثل آدم حسابی برخورد میشه، نتیجه‌ای جز این نداره. قدر
موقعیت قبلی خودتون رو ندونستین، خانوم و آقای مهرا...از
حالا به بعد می‌دونید.

چاکور ماهاتیر را مجبور می‌کند زانو بزند. او با اصواتی نامفهوم به شیخ التماس می‌کند. شیخ آنیتا را کشان‌کشان
به داخل اتاقی می‌برد و ضجه‌های زن تمام نشدنی است. ماهاتیر با ضربه دست چاکور روی سر، ساکت می‌شود
و خون از بینی‌اش می‌چکد. صدای جیغ و فریاد زنش ناگهان قطع می‌شود. بعد از چند دقیقه، شیخ لبخند بر
لب از اتاق بیرون می‌آید و یک‌راست به سمت ماهاتیر می‌رود. عرق صورتش را خشک می‌کند.

سعید

(خطاب به چاکور)

می‌بینی؟ از این همه اعضای عاریه‌ای فقط همین مغز
بزرگ، دست سمت راست و این کوچولو مال خودمه و الحق

که هنوز هم بهتر از هر جای دیگه ای کار می‌کنم. هیچی
اعضای اصلی خود آدم نمیشه. خدا همیشه بهترین طراحی
رو داره. دوست دارم وقتی به بدنم نگاه می‌کنم حس کنم
از پوست و گوشت خودمه... نه از یه غریبه پاپتی. گاهی که
به دست راستم نگاه می‌کنم چندشم میشه.

و در حین سخن راندن، به سر و دست و پایین تنه‌اش اشاره می‌کند. ماهاتیر می‌لرزد و اشک می‌ریزد.

ماهاتیر

کشتیش؟

سعید

دو ساعت به ساعت کاری جفتتون اضافه می‌کنم.
اضافه حقوقی هم در کار نیست. تا زمانی که گستاخی امروز
رو فراموش کنم. دفعه بعد جلوی چشمات، هم زنت و هم
دخترات رو می‌کشم.

و بعد مهربان شده، دستش را به نشانه کمک برای بلند شدن دراز می‌کند.

سعید(ادامه)

احساست می‌خواد همین الان منو بکشی اما منطقت چی
میگه حسابدار؟ بلند شو... زنت می‌تونه تا هفته دیگه
استراحت کنه. قسم می‌خورم که این اولین و آخرین بار
بود. زن تو مثله ناموس خودم می‌مونه... حالا بگو ببینم، هنوز
هم می‌خوای با من همکاری کنی؟ تو آزادی انتخاب کنی.

ماهاتیر

... بله.

سعید

(به چاکور)

از این به بعد تو هم با ماهاتیر زندگی میکنی. می‌خوام
هواش رو همه جوهره داشته باشی. هر چی خودش و
خانوادش خواستن باید فی الفور حاضر و آماده باشه. وگرنه
اون یکی چشمت رو هم در می‌یارم.

چاکور کرنش می‌کند. شیخ در حین سخنرانی از اتاق خارج می‌شود. ماهاتیر به نزد زنش می‌رود. آنیتا با وضعیت
بدی روی تخت بیهوش شده است. ماهاتیر فریاد می‌زند و زن را در آغوش می‌گیرد.

داخلی - بیمارستان - شب

آنیتا را روی تخت بیمارستان می‌بینیم. نوزادی در بغل دارد. هر دو می‌گریند.

آنیتا

اون پسر توئه مهرا. بین. همه چیش به خودت رفته.

مهرا لبخند تلخی می زند. ابتدا از بچه رو برمی گرداند و گویا نمی خواهد چشم در چشم او شود، اما نگاه معصوم پسرک مسحورش می کند. لبخندش پدرانۀ می شود.

آنیتا

نباید از بین می بردیمش. یه همچین موجود زیبایی حتماً
پسر ماست. چه طور دلمون اومد همچین فکری بکنیم؟

ماهاتیر

آره... مثل خودمون سیاه سوختس نه؟

با کمی دقت، ماه گرفتگی ساعد دست نوزاد را با ماه گرفتگی دست خودش شوق زده به مادر نشان می دهد.

ماهاتیر (ادامه)

این یه نشونس... اسمش رو چی می داریم؟

آنیتا

آهوبال.

ماهاتیر

شجاع و نترس.

داخلی - زندان زنان عربستان - روز

آهوبال و مصعب، داخل راهروی بلندی که نیمه تاریک است و چند مهتابی خراب کمی به آن نور می دهند، به جلو می روند. صدای جیغ یک زن. نعره های وحشیانه زنی دیگر. صدای خنده های زنانه. نفیر شلاق.

مصعب

هر چی بزرگ تر می شدی شباهتت به شیخ بیشتر می شد.
رنگ پوستت، حالت صورتت. شیخ به راحتی بچه دار نمی-
شد. پس حواسش بود. تو آخرین پسرشی. واسه همین مته
یه سرمایه گذاری بلندمدت بودی. کاری کرد ما با هم بزرگ
باشیم. اینجوری همیشه جلوی چشمش بودی.

دو پلیس زن قوی هیکل، زنی را روی کف راهرو می کشند. از کنار آن دو می گذرند و رد خونی از وی به جای می ماند. مصعب توجهی ندارد. آهوبال مبهوت صحنه می شود اما با اصرار مصعب به راه خود ادامه می دهد.

مصعب

این یارو عماد مسلم خیلی به من بدهکاره. این زندان رو ما
براش ساختیم. وقتی بهش گفتم می خوام دختره رو ببینم

خیلی بهم ریخت. حس خوبی ندارم. ببین ما کاتسو رو می-
کشیم بیرون برادر. ولی هنوز هم می‌گم که اون ارزشش رو
نداره.

خارجی - محوطه زندان زنان - روز

زنی را می‌بینیم که روی صورتش کیسه سیاهی کشیده‌اند. چند مأمور زن او را به زور میان محوطه خالی زندان می‌آورند. او را روی چارپایه می‌برند. طناب دار را به گردنش می‌اندازند. یکی از زن‌ها چیزهایی به عربی می‌گوید. زن محکوم به وضوح می‌لرزد. ناگهان خودش چارپایه را از زیر پایش کنار می‌زند و در هوا آویزان می‌شود. پلیس‌ها به سرعت او را در هوا می‌گیرند و طناب را از گردنش درآورده و پارچه سیاهش را نیز. او کاتسوری است. صورتی آشفته و لاغر شده. استخوان‌های صورتش بیرون زده‌اند. مأمورها او را به باد کتک می‌گیرند. ناگهان یکی از مأمورین درجه بالا با عجله به نزد آن‌ها می‌آید و با اشاره به کاتسوری از آن‌ها می‌خواهد که سریع بلندش کنند و آن‌ها نیز چنین کرده، او را به سرعت داخل زندان می‌برند.

داخلی - زندان زنان عربستان - روز

مصعب یک بسته اسکناس در دستان مأموری می‌گذارد و به او چشمک می‌زند. مأمور درب مخفی را می‌گشاید. به آهوبال اشاره می‌کند که وارد شود. آهوبال ابتدا با صدایی کوتاه و سپس بلندتر اسم کاتسوری را صدا می‌زند و در راهرویی بسیار تنگ که مخفیانه در امتداد کلیه سلول‌ها وجود دارد، حرکت می‌کند. فضای هر سلول را می‌توان از پشت یک شیشه دید که از سوی دیگر به نظر یک آینه است؛ اما صدایی از سلول شنیده نمی‌شود. آهوبال تمام سلول‌ها را با دقت نگاه می‌کند. در یک سلول زنی لخت شده و به میله‌ها پریده و به نظر می‌گردد و فریاد می‌زند. در سلول دیگری یک زن در حال رقصیدن است. او گویی مستقیم به آهوبال نگاه می‌کنند. در سلول دیگر زنی در حال خواندن کتاب سر به داخل کتاب دارد. آهوبال مکث می‌کند. زن سرش را بالا می‌آورد. کاتسوری نیست. همین‌طور سلول به سلول.

مدام نام کاتسوری را صدا می‌زند. تا اینکه به یک سلول می‌رسد که زنی بسیار لاغر و استخوانی کف آن دراز کشیده است. می‌خواهد از آن رد شود که ناگهان مکث می‌کند. چیزی آن داخل توجه اش را به خود جلب می‌کند. زن به زحمت بلند می‌شود. به سمت آینه می‌آید. کاتسوری است. آهوبال به چهره او دقیق می‌شود و ناگهان بهت‌زده می‌شود. زن دستانش را روی شیشه می‌گذارد. آهوبال نیز چنین می‌کند. نام کاتسوری را فریاد می‌زند. فریادهایی بسیار بلند. کاتسوری به نظر متوجه نام خود می‌شود اما صدا بسیار ضعیف است. آهوبال محکم به روی شیشه می‌زند. شیشه با ضربه‌های محکم آهوبال می‌لرزد و کاتسوری روی شیشه خون بالا می‌آورد. دو سرباز و مصعب آهوبال را به زور از آن راه باریکه خارج می‌کنند.

داخلی - زندان زنان عربستان - روز

"عماد مسلم" سی و چند ساله، کاملاً شق و رق و با لباس نظامی پشت میز نشسته و با دقت به مصعب و آهوبال نگاه می‌کند. اتاق کارش پر است از مانیتورهای کنترل محوطه و سلول‌های زندان. هم‌زمان که به صحبت‌های مصعب گوش می‌دهد، حواسش به یکی از مانیتورها پرت می‌شود. (یکی از زندانی‌ها زیر پتویش رفته و تکانهای غیرطبیعی می‌خورد.) چند مأمور دیگر نیز در اتاق ایستاده‌اند.

مصعب (O.S.)

چقدر می‌خوای؟

عماد مسلم

حکم اعدامش صادر شده مصعب... بدون تجدیدنظر

مصعب

چقدر آدم شدی واسه من!... تجدیدنظر! به خدا که این عبارت رو همین چند ساعت پیش یاد گرفتی! مقتول زنده است. داره راست‌راست توی شهر می‌چرخه و آدم می‌کشه. این دختر هر گناهی داشته باشه قاتل نیست. تو فقط بگو چقدر می‌خوای؟

عماد همه افراد را از اتاق بیرون می‌کند.

عماد مسلم

پس حدسم درست بود... مشکل همینجاست. شیخ نمرده.

نوشیدنی به مصعب تعارف می‌کند. آهوبال گیج و منگ فقط به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دهد و نگاهش ملتسمانه است و فقط به لحن‌ها و صورت‌ها توجه دارد. عماد متوجه آهوبال شده و به سمت او می‌رود و چانه او را با دست گرفته و رخ و نیمرخ او را به دقت بررسی می‌کند.

عماد مسلم

این کیه؟ برده جدیدته؟ حرفامون رو می‌فهمه؟... خیلی شبیه ناصر. نکنه اینم یکی از حروم زاده‌های شیخه؟

مصعب

دهنت رو ببند عماد. یادت نره از کجا اومدی داری با کیا حرف می‌زنی.

عماد با ترس و احتیاط به آهوبال نگاه کرده و از او دور می‌شود. مصعب با ناراحتی به آهوبال نگاه می‌کند. سپس لحنش را ملایم‌تر می‌کند.

مصعب (ادامه)

تو پسر زرنگی هستی... تا کی می‌خوای تو این چار دیواری بین این همه زنای پشمالوی کثیف بی اصل و نسب سر کنی؟ ها؟ من دارم سعودی رو ترک می‌کنم، تو هم باهام بیا. یه زندگی مرفه با هویت جدید. گور پدر شیخ.

عماد مسلم

من همه زندگیم رو مدیون فاضل‌ها هستم. تو واسه من خیلی کارا کردی و البته من هم برای تو. ولی شیخ از این

دختر نمی‌گذره مصعب. نه نه نه برادر... تو بهتر از هر کس دیگه ای میشناسیش. بهش محبت کنی، ده برابر محبت می‌بینی. بهش خیانت کنی، زجر کشت می‌کنه. هر روز صبح بهش میگن وقته اعدامه، تا حیاط می‌برنش و بعد دوباره برش می‌گردونن و میگن به فردا موکول شد.

مصعب

قرارمون این نبود عماد. تو به من مدیونی.

عماد مسلم

بهت مدیون بودم. همین‌که تا اینجا اومدی، گذاشتم اون دختر رو برای آخرین بار ببینی و حالا می‌ذارم که بری یعنی با هم بی‌حساب شدیم... دارم با جونم بازی می‌کنم مرد. زمان زیادی نداری. نمی‌دونم تو هندوستان چیکار کردی. به من ربطی نداره اما خبرا بیرون درز پیدا کرده.

مصعب دسته چکی بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد و رقمی معادل صد هزار دلار می‌نویسد. سپس به آهوبال نگاه می‌کند که ملتمسانه و منتظر به او خیره شده و بی‌تاب است. بعد به عماد که چشمانش گشاد شده و صورتش سرخ. یک صفر اضافه می‌کند و به عماد زل می‌زند. عماد با افسوس به چک نگاه می‌کند و سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد. مصعب با عصبانیت به آهوبال اشاره می‌کند که همراهش برود. آهوبال به سمت عماد رفته و به پایش می‌افتد و التماس می‌کند. "تو رو به هر کی می‌پرستی کمکم کن، زخم تنهاست. زخم بی‌گناست" مصعب او را به زحمت جدا می‌کند. آهوبال وقتی واکنشی از عماد نمی‌بیند شروع به ضرب و شتم او می‌کند. عماد خون روی لب خود را پاک می‌کند و صورتش دژم می‌شود.

عماد مسلم

بهش گفתי شیخ با حرومزاده‌هاش چیکار می‌کنه؟

مصعب آهوبال را به زور (بر اثر مقاومت بسیار وی) از اتاق بیرون می‌کشد. آهوبال ناله می‌کند. در همان حال دیالوگی با عماد برقرار کرده و صدای عماد که در اتاق روی صندلی نشسته است مدام کمتر و کمتر می‌شود.

مصعب

میشه حداقل تا روز اعدام دیگه شکنجه ش نکنین؟

عماد مسلم (O.S.)

من مسئول اینکار نیستم مرد. بارها خواستم منصرفشون کنم اما کینه شیخ شتریه. نذیر خلیفی بی‌خبر واسه نظارت به اینجا سر می‌زنه. اینجا پره جاسوسه. برید پیش ناصر. ناصر اگه رضایت بده...

خارجی - زندان زنان عربستان - روز

وقتی از زندان بیرون می‌آیند، در دالان انتهایی، از فاصله‌ای نه‌چندان دور، نذیر خلیفی را می‌بینند که در حال پیاده شدن از ماشین است. صحنه آهسته. مصعب با چهره‌ای نگران، او و چند مرد مسلح را می‌بیند که با اشاره‌های نذیر دستور می‌گیرند و در همین حال، مصعب و آهوبال در چند قدمی آن‌ها هستند. مصعب بلافاصله چفیه روی دهان خود و آهوبال می‌کشد و از کنار نذیر رد می‌شود و حتی تنه‌ای کوچک هم به او می‌زند. نذیر نگاهی گذرا به پشت سر آن دو انداخته و بی‌توجه وارد زندان می‌شود.

مصعب

روتو بر نگردون... با همین سرعت راه برو... این یارو مشاور
ارشد شیخ بود؛ یعنی شیخ مستقیماً به شکنجه کاتسوری
نظارت می‌کنه... الان تنها امیدت ناصر

داخل ماشین، مصعب متوجه تحرکات شدید پلیس زندان در پی نگاه‌های نگران نذیر و جروب‌بحث او با عماد مسلم می‌شوند که در خروجی زندان تجمع کرده‌اند. صندلی‌های جلو را خم می‌کنند تا از دید خارج شوند.

آهوبال

یعنی ناصر از کارای شیخ خبر نداره؟

مصعب

این آخرین راهه.

خارجی - رودخانه‌ای در هند - روز

ناصر، مصعب و آهوبال کوچک، کنار رودخانه لخت شده‌اند و داخل آب ایستاده‌اند. ناصر پشت خونی مصعب را با دستمال پاک می‌کند. رد شلاق‌های قدیمی پشت مصعب دیده می‌شود. مصعب هم در همان حال آهوبال را می‌شوید. ماه‌گرفتگی روی بازوی آهوبال به چشم می‌آید. کسی از دور در حال فیلمبرداری از آن صحنه است. بعد هر سه در کنار رودخانه غروب آفتاب را می‌بینند. مصعب توجه آن دو را به دست و دهن خود جلب می‌کند و اشاره می‌کند که به‌تازگی یاد گرفته سوت بزند. آهنگی را سوت‌زنان اجرا می‌کند. سپس آهوبال و ناصر نیز او را همراهی می‌کنند. آهنگ زیبایی می‌شود. ناصر نیم‌نگاهی به پشت سرشان انداخته و بعد با ناراحتی به مصعب نگاه می‌کند. در همین حین ناگهان چاکور دستان مصعب را می‌گیرد و او را از آنجا بلند می‌کند و با خود به سمت ماشینش می‌برد. آهوبال پای مصعب را می‌کشد و نمی‌گذارد چاکور او را به راحتی با خود ببرد اما ناصر می‌آید و آهوبال را جدا می‌کند. مصعب نام آهوبال را فریاد می‌زند و آهوبال هم نام او را.

ناصر کوچک

پدر می‌خوان مصعب بره عربستان؛ اما زود بر می‌گرده برادر.
بهت قول می‌دم یه روز دوباره کنار هم باشیم.

داخلی/خارجی - مسافر خانه - شب

تابلوی مستعمل نیمه‌روشن یک مسافر خانه در محله‌ای فقیرنشین. آهوبال و مصعب وارد مسافر خانه می‌شوند. صاحب آن جا، پشت دخل با دیدن مصعب مضطرب می‌شود. به سرعت کلیدی را از روی برد مخصوص برداشته و منتظر مصعب می‌شود. مصعب لبخندی زده و دستش را روبروی او دراز می‌کند. صاحب مسافر خانه آب دهان قورت داده و حین دست دادن با او کلید را نیز در دستانش می‌گذارد. مصعب و آهوبال از پله‌ها بالا می‌روند.

مصعب

این یارو اصلاً از من خوشش نمی‌یاد. تا حالا یه کلمه هم باهام حرف نزده. ولی مجبوره منو تا آخر عمرش تحمل کنه! یکی از اتاقای اینجا رو مادام‌العمر اجاره کردم! می‌دونی اتاقاش بوی گوز می‌دن. کل این محله بوی شاش می‌ده!... تو که بویی حس نمی‌کنی؟... نبایدم حس کنی!... آهو شاشو!

وقتی وارد اتاقی می‌شوند، می‌بینند اتاق کاملاً به هم ریخته شده است. کمد‌ها را شکسته‌اند و در گاوصندوق هم باز شده است. مصعب بر سرش می‌زند. روی تخت می‌نشیند.

مصعب

این اتاق آرشیو جنایات شیخ و حلقه قدرت بود. هر مدرکی که تو این همه سال جمع کرده بودم.

فلش مموری را با ناراحتی از جیب بیرون می‌کشد و به آن نگاه می‌کند.

مصعب

از این فیلمهای رسوایی زیاد داشتم. اونم از چه شخصیتایی. چندتاشون روی پیاده‌روی هالیوود ستاره داشتن پسر. این آرشیو میلیاردها می‌ارزید.

آهوبال

چرا تا حالا رو نکرده بودی؟

مصعب

(می‌خندد)

چون خودم هم تو بعضی از این فیلمها هستم!

ناگهان مصعب به شدت جدی می‌شود.

مصعب (ادامه)

تو جز ناصر، ۵ تا برادر دیگه هم داشتی آهوبال. نیمه آمریکایی، نیمه چینی، نیمه روسی، نیمه انگلیسی، نیمه آفریقایی. به جز ناصر، همه نزدیکای شیخ می‌دونستن قراره چه بلایی سر اونا بیاد. من نتونستم واسشون کاری کنم.

آهوبال

چه بلایی سرشون اومد؟

مصعب

تو آخریشون هستی آهوبال... ولی ایندفعه نمی‌ذارم بلایی
سر تو و زنت بیارن... حداقل سند نجات کاتسوری رو که
هنوز داریم!... ناصر هنوز هم مرده. مطمئنم... باید بریم یه
جای امن. تو قبل از این کجا سر می‌کردی؟

بلافاصله از آنجا بیرون می‌زنند. لابی مسافرخانه، صاحب مسافرخانه پشت دحل نیست و در ورودی نیز چهارطاق
باز است. مصعب با نگرانی دست آهوبال را گرفته و به سرعت از مسافرخانه خارج می‌شوند.

داخلی - یتیم‌خانه معلا - شب

وقتی وارد یتیم‌خانه می‌شوند، همه‌جا بیش‌ازحد ساکت است. وارد خوابگاه می‌شوند. همه بچه‌ها و معلا را به
جز سلمان دست و پا بسته می‌بینند. سلمان در بغل شیخ سعید است. او با مسخره‌بازی به زبان لال‌ها با کودک
ارتباط برقرار می‌کند و وی را دست می‌اندازد و با هم می‌خندند. شیخ رو به سوی مصعب و آهوبال می‌کند. در
پشت سرشان بسته می‌شود و لوله چند اسلحه به سمتشان است. چشمان شیخ برخلاف همیشه آبی‌اند و نه
سیاه. مصعب از دیدن او به شدت جا می‌خورد. نگاهش بیش‌ازحد نافذ است. آهوبال مشتانش را گره می‌کند.
شیخ به او لبخند می‌زند. سلمان را به یکی از همراهانش داده و به سمت آهوبال رفته، بعد از یک نگاه کلی به
سرتاپایش، او را بغل می‌کند. آهوبال محو جبروت او شده و مثل چوب خشک ایستاده است.

سعید

به خونه خوش اومدی پسر.

آهوبال

(با لکنت شدید)

من... پسر... تو... نیستم.

شیخ همان‌گونه خندان و بی‌توجه، مصعب را هم بغل می‌کند. مصعب ترسیده. آهوبال به بچه‌ها و معلا نگاه
می‌کند.

سعید

مصعب شافی، چی به گوش آهوبال من خوندی که اینقدر
ازم متنفره؟... راحت باش مصعب. چرا اینقدر هراسونی؟ فکر
نکن که می‌خوام به خاطر خیانت‌های بیشمارت مجازاتت
کنم. چون اصلاً خودم تو رو خائن و کثیف بار آوردم. هه...
اون فیلم کجاست؟

مصعب

یه جای امن... اما اگه فقط نیم ساعت از نبود من در اون
جای امن بگذره، اونجا دیگه امن نیست.

شیخ لبخندی موزیانه می‌زند و به سمت سلمان می‌رود. در همین حال اسلحه بسیار کوچکش را از پشت کمر
بیرون کشیده و با همان اسلحه یکی یکی بچه‌ها را می‌شمارد.

سعید

بیست و دو و... بیست چهار نفر. مصعب؟ به نظرت با این
هفت‌تیر کوچولوی قدیمی میشه بیست و چهار تا کودک
بیگناه یتیم رو در عرض نیم ساعت کشت؟

مصعب

گفتم که پیشم نیست. احمق که نیستم مدارک رو همراه
خودم حمل کنم. بذار اینا برن، آهوبال و کاتسوری رو هم
امون بده، من همه مدارک رو کم‌کم در اختیار می‌ذارم.

شیخ به سمت سلمان می‌رود، او را بغل کرده و اسلحه را روی شقیقه کودک می‌گذارد.

سعید

یه سیاه لبشکری یتیم که لال هم هست. اون هیچ
آینده‌ای نداره. مطمئناً یه دزدی، تجاوزکار یا قاتلی چیزی
میشه. ولی... اگه الان بمیره اون دنیا جاش تو بهشته. خضر
هم همین کار رو می‌کرد. نظرت چیه آهوبال؟

ضامن اسلحه را می‌کشد. کودک گنگ و لبخندزنان به شیخ چشم دوخته و او نیز. مصعب و آهوبال چشم در
چشم هم. مصعب سر تکان می‌دهد. آهوبال به سرعت با مصعب گلاویز شده و پس از درگیری با او بالاخره
فلش مموری را از چنگ او بیرون می‌کشد. شیخ سلمان را بی‌رحمانه روی زمین می‌اندازد و خود را بالای سر
آهوبال می‌رساند و فلش را از او می‌گیرد. سلمان کوچک ترسیده، از زیر پای مأمورین به خارج خوابگاه قرار
می‌کند.

سعید

اونقدرها هم که بهم می‌گفتن بی‌دست‌وپا نیستی آهوبال.
آفرین... جای امن توی شرتش بود بچه‌ها!

و همه همراهانش زیر خنده می‌زنند. حتی خود مصعب و او همان‌طور خنده‌کنان به حرف می‌آید.

مصعب

چرا اینقدر آبروت برات مهمه شیخ؟ تو که دیگه مردی. من
رسماً کشتمت! می‌فهمی؟

سعید

(رو به آهوبال)

پسرم که هنوز زنده است. البته منظورم پسره واقعی و قانونی و اصیلمه. وارث خون فاضل. اگه قرار باشه اون بابت نام پدرش تاوان پس بده، من تاوانِ تو رو می‌دم.

مصعب

اصالت! اصلاً چرا فکر می‌کنی همه مدارک همین یه دونه فیلم مسخره اس؟ تو که توی اتاق خوابت کثافت کاری‌های زیادی کردی. کاش فقط چند تا فیلم بود! آره من آخر کثافت و رذالت‌م... پس حداقل به این احترام بذار شیخ.

سعید

اونی که تو یه آزمون تستی رتبه آخر رو میاره اونقدر تفاوتی با رتبه اول نداره. چون باید مطمئن باشه جواب تمام سوالات رو غلط زده. لازم نیست بدون پاسخ درست چیه اما حتماً باید پاسخ غلط رو بدونه. این... یه جورایی قابل احترامه. ازین نظر ما مثله همیم مصعب. واسه همین هنوزم ازینکه اون شب نجات دادم پشیمون نیستم. ماری بودی در آستین، اما آستین یک افعی. هر چی داری از من داری. آبروی من بره، آبروی تو هم رفته. همه چیز تو از منه.

مصعب

(فریاد بغض‌آلود)

چی دارم؟ انسانیت؟ شرافت؟ اصالت و بزرگواری یک مرد عرب؟ خانواده؟... هر چی ندارم از توئه شیخ.

شیخ گلویش را محکم به قصد جانش می‌فشارد.

سعید

عمارتت نابود شده مصعب. صندوق‌های محرمانه ت باز شدن و کلیه مدارکت رو بیرون کشیدیم. واقعاً راست میگی هیچی نداری... تنها چیزی که داری همین یه دونه مموری احمقانس! پول و ثروت و قدرت و یه زندگی پست داشتی که نشون دادی لیاقتش رو نداری.

مصعب

(در حال خفگی)

عمارت رو که خودم منفجر کردم... ولی همه مدارک تو مسافرخونه نبود.

شیخ دست از گلویش برمی‌دارد.

سعید

مسافر خونه؟

مصعب نفسش را تازه می‌کند، مکثی کرده و می‌خندد.

سعید (ادامه)

چی ازم داشتی؟

مصعب در صورت شیخ خیره می‌شود.

مصعب (ادامه)

همه‌ی... همه‌ی زندگی کثافتت رو.

شیخ کشیده سنگینی به او می‌زند. این بار از خشم می‌لرزد. اشاره می‌کند و مأمورانش مصعب و آهوبال را کشان‌کشان از خوابگاه بیرون می‌برند. مصعب چون دیوانه‌ها می‌خندد. مصطفی و ولید که دهانشان نیز بسته شده با التماس به آهوبال نگاه می‌کنند. آهوبال هیچ مقاومتی نمی‌کند. آرام است. بچه‌ها و معلا همان‌طور دهان و دست‌وپا بسته کف زمین خوابگاه رها شده و در قفل می‌شود.

سکوتی پس از رفتن شیخ حاکم می‌شود. معلا خودش را به سمت در می‌کشانند و مداوم به در ضربه می‌زند. کسی شیشه قاب درب را می‌شکند. سر سلمان کوچک را در قاب می‌بینیم. همه بچه‌ها به او نگاه می‌کنند.

داخلی - اتاق عمل اختصاصی شیخ سعید - شب

مصعب بر بالین شیخ است. با اشاره دست شیخ، همه همراهان و کادر پزشکی از اتاق خارج می‌شوند. شیخ وضعیت جسمی خوبی ندارد. صدای "بیپ بیپ" مانیتور علائم حیات. مصعب به گونه‌ای ایستاده که از پشت سر او همراهان نه می‌توانند شیخ را ببینند و نه دستگاه علائم حیات را و البته صدایی هم نمی‌شنوند. مصعب گوشی تلفنش را روی سینه شیخ می‌گذارد و حواس شیخ معطوف به چیزی روی صفحه گوشی می‌شود. در همان حین اسنادی را روی یک تخته شاسی مرتب می‌کند و با یک روان‌نویس در دست آویزان، لبخند زنان منتظر واکنش شیخ می‌ایستد. شیخ با تأسف چشمان خود را می‌بندد و بعد با خشم به مصعب می‌نگرد. سپس به اسناد نگاهی می‌اندازد. ماسک اکسیژنش را لحظه‌ای کنار می‌زند.

سعید

نیمی از سهام شرکت بن فاضل؟

مصعب شادان سر تکان می‌دهد. شیخ در اسناد دست برده و با روان‌نویس چیزی به آن اضافه می‌کند. سپس آن را امضا می‌کند. مصعب نگاهی به استاد می‌اندازد. با تعجب و خوشحالی مازاد به شیخ می‌نگرد.

سعید

ناصر هرگز بویی نبره. اون دختر هندیه رو هم قصاص کن.

شیخ با ناراحتی به شیر اکسیژن خود نگاه می‌کند. سپس به سقف خیره می‌شود. مصعب نگاهی به دوروبر انداخته و به‌گونه‌ای می‌ایستد که کسی از پشت سر شیخ را در آن حال نبیند و شیر را با احتیاط می‌بندد. با تکان دادن سر به شیخ قول همکاری می‌دهد. شیخ سرخ می‌شود. سپس روی تخت شروع به لرزش می‌کند. مصعب با خیال راحت، با انگشت روی هوا، نوسانات خط حیات را تکرار می‌کند. خط دستگاه ثابت می‌شود. انگشت مصعب نیز ثابت می‌ماند. کمی صبر می‌کند. سپس شیر را با آرامش باز می‌کند.

خارجی - قبرستان - روز

خاکسپاری شیخ در حضور ناصر و مصعب و سایرین در مراسمی باشکوه. عرب پیری را می‌بینیم که از همان ابتدا کنار قبر نشسته و هر چه دیگران اصرار می‌کنند بلند نمی‌شود. وقتی همه آنجا را ترک می‌کنند، متوجه می‌شویم آن عرب پیر خود شیخ سعید بن فاضل است.

خارجی - عمارت مخفی شیخ - روز

آهوبال و مصعب از میان کرکس‌های باغ بزرگ و زیبای شیخ که در حال خوردن گوشت هستند، عبور داده می‌شوند. مصعب را در میانه‌های راه از آهوبال جدا می‌کنند.

داخلی - عمارت مخفی شیخ - شب

آهوبال شیخ سعید را در حال مشاهده همان فیلم بی‌اخلاقی ش با کاتسوری می‌یابد. روی مانیتور یک تلویزیون بسیار بزرگ. محافظان شیخ، همه از شرم دیدن این تصاویر روی بر می‌گردانند. شیخ اشاره می‌کند آهوبال کنارش بنشیند. لباس اتاق عمل پوشیده است.

سعید

شنیدم عاشقشی... ولی آیا اومدی دنبالش که برش گردونی
یا بکشیش؟... آهوبال، زن‌های باحیا مثل جواهرات سلطنتی
می‌مونن. توی هفت صندوق تو در تو پنهان هستن و واسه
همین وقتی بهشون می‌رسی حتی دلت نمی‌یاد بهشون
دست بزنی. نکنه از ارزششون کم بشه. مادر ناصر یه
همچین زنی بود. افسوس... اما زنای هرجایی که تعدادشون
این روزا همون قدر بالاست که مردای بی‌غیرت و بی‌آر،
بدلای خوشگلی هستن که فقط وقتی لمسشون می‌کنی
می‌فهمی ارزشش رو ندارن. زن تو... زن سابق تو، اصلاً
ارزشش رو نداشت.

وقتی صحنه قطع شدن عضوش را می‌بیند به هم می‌ریزد. شیخ با ریموت روی صورت کاتسوری زوم و دکمه توقف را می‌زند.

سعید

اون به ما خیانت کرده پسر. ولی هلوی خوشگل و
خوش‌هیكلی بود!

آهوبال با دیدن چهره کاتسوری به سمت مانیتور می‌رود و تصویر صورت او را نوازش می‌کند. در همین حین ناگهان مانیتور را با مشت‌های چندباره می‌شکند. مأموران شیخ به او حمله‌ور می‌شوند. آهوبال روی دستگاه پخش می‌افتد و فلش را مخفیانه و به سرعت بیرون می‌کشد. مشت‌های خونی. محافظان او را مهار می‌کنند.

سعید

بعضی‌ها فکر می‌کنن خون کثیف و نژاد معیوب
عکس‌العمل‌های معیوبی هم داره... من نه.

آهوبال

معلا می‌گفت همه آدم‌ها برابر الله شما به یه اندازه مساوی
و برابرند. مگر تو مسلمان نیستی؟ تو آدم نژادپرست و
کثیفی هستی.

سعید

نژاد... دین... آفرین. اونقدرها هم که فکر می‌کردم بی‌سواد
و احمق نیستی... اما نژاد فقط یه الگوی ظاهریه پسر. این
چیزیه که تو مغز پوک آدم‌های احمق پیدا می‌کنی. من
شهرنشینم و از تو بادیه‌نشین عقب مونده برترم. من پایتخت
نشینم و از تو شهرنشین دورافتاده از مرکز متمدن ترم. من
فارسم و از تو عرب سوسمارخور بهترم. ما اروپایی‌ها نژاد
برتریم و شما خاورمیانه‌ای‌های وحشی باید به ما حق
توحش بدید و اونقدر تو سر و کله هم بزنی تا ما بتونیم
راحت تر چپاولتون کنیم. این مرزهای احمقانه.

آهوبال فلش را در جیبش پنهان می‌کند. روی یک دیوار آن اتاق ۶ قاب بزرگ نصب است که در هر قاب تصاویر
پسرهایی با نژادهای مختلف در سنین مختلف تا جوانی وجود دارد. پایین‌ترین عکس هر یک به صورت کاملاً
لخت و روی تخت، از بالا و از جنازه ایشان تهیه شده است. در ششمین قاب، عکس‌های کودکی آهوبال هم
قرار دارد اما قاب او به نسبت سایرین جای خالی زیادی دارد.

سعید (O.S.)

هیچ‌کس برتر نیست. حلقه اینو سال‌ها پیش فهمید. از
زمانی که آدم‌های عقب‌مونده ای مثله ما رو دلخوش کردن
به نژاد و تیره و دینمون ولی خودشون از همه‌جای دنیا
مهاجر قبول کردن از هر نژاد و تیره و دینی. هر جامعه‌ای
سه دسته آدم داره. نخبه‌ها، فداکارها، دغل‌بازها. فداکارها
همیشه هوای نخبه‌ها رو مقابل دغل‌بازها دارن و بالعکس.
پس حلقه جنگ‌ها رو راه انداخت تا آدم‌های فداکار هر خطه
رو نابود کنه. وقتی فداکارها نابود شن، نخبه‌ها به تنهایی
حریف دغل‌ها نمیشن؛ اما اونقدر باهوش هستن که زنده
بمونن و مهاجرت کنن. چیزی که باقی می‌مونه یه تفاله پر

از آدم دغل بازه. جامعه‌ای که پر باشه از دغل‌باز رو هم راحت تر میشه دوشید تا جامعه‌ای پر از نخبه و فداکار. آخه دیگه با یه تیر باید چند تا نشون رو زد؟!

شیخ به سمت یکی از قاب‌های روی دیوار می‌رود و با دقت به عکس‌های روی آن قاب نگاه می‌کند.

سعید (OS.)

پسرم برتری در ترکیب نژادهاست و نسل بعدی حتماً قوی‌تر و باهوش‌تر خواهد بود... من نژادپرست نیستم. من فقط به دنبال عمر جاودانم، شاید نسل بعد از من قدرت تحلیل منو نداشته باشه. آدم‌ها هر چقدر هم باهوش باشن به معنای این نیست که تحلیل‌گر و باشعور هم باشن. من باید زنده بمونم. حلقه هم قرن‌هاست به دنبال این مهمه.

به پسری با چشمان آبی زیبا که در آخرین عکس، جنازه‌اش، فاقد دو چشم است خیره می‌شود و سپس با چشمان آبی غیرعادی‌اش به آهوبال نگاه می‌کند.

سعید

این بدن من بارها زیر عمل جراحی پیوند بوده... همه برادرهات به نوعی هنوز هم زنده هستن و به این هدف بزرگ کمک می‌کنن. اونا با کمال میل با من همکاری کردن. چون منو درک کرده بودن. از شیخ سعید فقط همین دست چپ از بدو تولد باقی مونده.

و در همین حال ماه‌گرفتگی پشت دستش توجه آهوبال را به خود جلب می‌کند.

سعید

امثال من باید عمر جاودان داشته باشن تا بشه این دنیا رو کنترل کرد. این آدم‌ها رو اگه به حال خودشون بذاری دو روزه تمدن بشر رو نابود می‌کنن... من هیچ‌وقت آدم هوسرانی نبودم... هدف من همیشه تعالی انسان بود... مادر تو زیاد چهره جذابی نداشت اما خیلی با دل و جرئت و باهوش بود. من فکر کردم ترکیب زن من با اون چه خواهد شد... و تو اومدی!

آهوبال دیوانه‌وار به شیخ حمله‌ور می‌شود اما محافظین به سرعت او را از شیخ جدا می‌کنند.

آهوبال

تو پدر من نیستی کثافت.

سعید

خوب به خودت نگاه کن آهوی اسیر. توی وحشی سرکش
 بی سواد به من شبیه تری یا به اون کوتوله هندی نابغه که
 فقط عدد و رقم می شناخت؟ نعره بزن پسر. من روی
 همین حساب فرستادمت پیش مصعب چون می دونستم
 همونقدر که اون تو رو دوست داره، تو ازش متنفری. سی
 سال خفت و توسری خوردن تو معادن هند ازت یه بمب
 ساخته. من درکت می کنم چون خودم سال ها قبل از تحقیر
 و فقر منفجر شدم. اگه عرضه کشتن مصعب رو داشتی،
 نتیجه ش می شد بازگشت سرمایه های من به شکل پاک و
 مطمئن به پسر. زیباترین پولشویی تاریخ! ناصر بیچاره من
 که قلب مهربونی داره و همه زندگیش شده یک مزرعه
 گندم! اونوقت تو جای مصعب رو در تشکیلات من می -
 گرفتی. من می داشتم برخلاف پسرهای دیگم زنده بمونی...
 اما زیادی روی هوش و جسارت حساب باز کرده بودم. حالا
 فکر بهتری به ذهنم رسیده... من برای این نرینگی
 بی مهابات برنامه دارم آهوبال...

محافظانش آهوبال را به ستون زنجیر می کنند، شیخ با دقت به او نگاه می کند و می خندد. آنگاه شمشیری از
 روی دیوار برمی دارد و گردن آهوبال را نشانه می رود. آن را بالا برده و به سرعت تا رگ گردن فرود می آورد و
 ناگه دست می کشد. یک شکاف سطحی خونین روی گردن آهوبال. آهوبال با خشمی عمیق به او نگاه می کند.
 نگاه ردیلانه ای به شلوار آهوبال می اندازد.

سعید

خودت رو مثله همیشه خیس نکردی... حالا شدی پسر
 خودم. من تو رو نمی کشم. فقط یک چیزی رو ازت قرض
 می گیرم... اگه قرار باشه نسلی باقی بمونه بهتره از ژن اصلح
 باشه. ساختاری که بتونه آینده رو رهبری کنه. نسلی که از
 تو باقی بمونه زمین رو پر از فساد و تباهی خواهد کرد.

داخلی - اتاق عمل اختصاصی شیخ سعید - شب

در یک راهرو بزرگ، آهوبال و شیخ سعید در لباس های مخصوص، روی تخت روان و در محاصره چند پرستار
 و همان جراح سادیست، میخائیل. روی دیوار تعداد زیادی قاب عکس از شیخ سعید بر دیوار است که لبخند
 زده و علامت سکوت می دهد. چهره ای نورانی دارد. چند فرد متخصص آسیایی با کت و شلوار بیرون اتاق عمل
 بسیار پیشرفته ای تجمع کرده اند و به زبان ژاپنی حرف می زنند. آهوبال به قصد فرار دست و پا می زند. او را مهار
 می کنند. شیخ با نگاه به آهوبال، اشاره ای به عکس هایش در راهرو می کند. پرستاران، منتظر به در اتاق عمل
 چشم می دوزند. از داخل اتاق عمل، پیرمردی را روی تخت خارج می کنند. ژاپنی ها کوتاه با دکتري اروپایی
 صحبت کرده و خوشحال و آرام دست می زنند و همزمان همراه با تخت، صحنه را ترک می کنند. تخت روان

دیگری با جسدی پیچیده در پارچه ای سفید روی آن بلافاصله از اتاق خارج می شود. بلافاصله با اشاره میخائیل، آهوبال و شیخ را وارد اتاق عمل می کنند. کلیه تیم پزشکی تیره اروپایی دارند. پزشکان مرد و زن ماسک زده اند. همگی ابتدا عضو مردانه آهوبال را ورنده می کنند و نگاه های حاکی از رضایت با هم ردوبدل می کنند و علامت لایک می دهند. میخائیل اشاره می کند که سایرین دست و پای او را رها کنند.

میخائیل

طولی نمی کشه پسر... به هر صورت به درد تو نمی خورد...
بیهوشش کنید.

خانم دکتر چشم آبی، لبخند زنان با سرنگ به قصد تزریق در سیاهرگ آهوبال نزدیک می شود. می خواهد تزریق کند که دستان آهوبال با قدرت تمام مچ دستش را می فشارد و سپس سرنگ از دستش می افتد. آهوبال سرنگ بیهوشی را در گردن خانم دکتر فرو می برد. بلافاصله دست روی سینی برده و در میان حمله پزشکان، یکی پس از دیگری با تیغ جراحی آن ها را از پای درمی آورد. صدای آژیر پلیس می آید و صدای شلیک گلوله از بیرون. شیخ با خونسردی اشاره می کند او را با تخت منتقل کنند. از اتاق خارج می شوند. در راهرو، آهوبال نیمه جان، شیخ را با همراهانش در حال فرار می بیند. آهوبال فریاد می زند. سراپا خونی، با همان تیغ های جراحی بر دست، به سمتشان می دود. دو محافظ شیخ از سایرین جدا شده و با قدرت تمام به سمت آهوبال می دوند. آن دو غول پیکر هیکل های خود را روی تن نحیف وی می اندازند. شیخ که روی تخت در حال بیهوش شدن است از در پشتی به بیرون هدایت می شود. صدای گلوله و فریاد زن و مرد. تن آن دو محافظ تکان می خورد و آهوبال از زیر جسد بیجان آن دو به زحمت بیرون می آید. گلوله ها بی امان می بارند. بسیاری از خدمه و پرسنل شیخ در حال مقاومت یا اختفا کشته می شوند.

آهوبال در هنگام فرار کورکورانه، متوجه صدای فریاد خفه مصعب می شود. او را گوشه آشپزخانه، دست و پا و دهان بسته می بیند. به سرعت او را آزاد می کند. درحالی که نزدیک بود چند گلوله به آن ها اصابت کند، به راهبری مصعب از در پشتی ساختمان می گریزند.

خارجی - عمارت مخفی شیخ - شب

پرتاب نارنجک دودزا. نیروهای پلیس عربستان داخل ساختمان می شوند. اسامه دستور پیشروی می دهد. کشته شدن بعضی از مأمورین شیخ در باغ. روی باند پرواز هلی کوپتر، چندین نفر شیخ را سوار هلی کوپتر می کنند و سوار می شوند. مصعب و آهوبال از دور شاهد این صحنه اند و همچنین تیراندازی پلیس به سمت هلی کوپتر. مصعب یک مسلسل را از روی زمین برمی دارد. بلند شدن و پرواز هلی کوپتر، بلند شدن و پرواز دسته جمعی کرکس ها. دور می شوند. اسامه نیز از دور متوجه آهوبال و مصعب می شود که از در پشتی باغ می گریزند. فاصله زیادی با آن ها دارد. به سمتشان می دود و فریاد می زند.

اسامه

آهوبال! فرار نکن.

آن دو توجه نکرده و به دو قدمی اتومبیلی می رسند. اسامه از دور گلوله ای شلیک می کند و پای مصعب ناکار می شود. روی زمین می افتد. آهوبال باز می گردد تا کمکش کند. اسامه و چند تن دیگر به سمت آن ها می دوند.

مصعب

کاتسو دو روز دیگه اعدامه... برو مزرعه گندم. برو گمشو
دیگه لعنتی... من هواتو دارم.

مصعب مسلسل را به سمت اسامه و همراهانش می گیرد؛ اما آهوبال حتی لحظه‌ای درنگ نمی کند و مصعب را بغل کرده و به زحمت سوار ماشین می شوند. مصعب از درد به خود می پیچد.

مصعب

لعنتی! اندینگ قهرمانانه‌ای می شد واسم... حالا آخرین
تصویر از مصعب بزرگ اینه که مته یه سوسول تو بغل یه
هندی لاغر مردنی فرار کرده! لعنت به تو آهوبال!

مصعب مثل دیوانه‌ها می خندد. آهوبال با دستپاچگی درگیر روشن کردن ماشین می شود. او حالا کاملاً در تیررس اسامه که در حال دویدن است می باشد و اسامه مدام فریاد می زند که " وایستا آهوبال ". چند شلیک از جانب دیگران به ماشین. ماشین روشن می شود و تیک آف. اسامه و سایرین در گردو خاک ماشین. اسامه با دست، فرمان عدم شلیک می دهد و با تأسف سرش را به زیر می اندازد.

اسامه

(خطاب به بی سیم)

اولویت کلیه نیروها با ردگیری هلی کوپتر.

خارجی - مزرعه گندم - روز

ناصر در مزرعه گندم وسیعی مشغول به کار است. او همانند سایر کارگران، اما در جایی دورتر از ایشان با داس گندم درو می کند. فقط یک شلوار جین بر تن دارد. مدتی بعد کارگران دست از کار می کشند و به سمت کلبه‌ای دور از محل کار ناصر می روند. بدن کاملاً ورزیده ناصر، زیر نور آفتاب شدید، خیس است و برق می زند. به نظر چیز بزرگی ساقه‌های گندم را می شکند و به سرعت به وی که در فضایی خالی از ساقه‌ها مشغول به کار است نزدیک می شود. ناصر بطری آب را برداشته و می نوشد. از لابه لای ساقه‌ها، صدای خش خش می آید.

ناصر

حسن؟

خش خش متوقف می شود. ناصر دوباره مشغول به کار می شود. چیزی ناراحتش کرده، لحظه‌ای درنگ و سپس داس به دست به سمت صدا گارد می گیرد. مصعب را می بیند که به شانه‌های آهوبال تکیه داده و پایش خونریزی دارد. هر دو به ناصر زل زده‌اند.

آهوبال

ناصر... داداش

ناصر

...چی می‌خوای؟ تو داداش من نیستی... تو یه حروم... از
اینجا برین. این پست فطرت رو هم ازینجا ببر. الان زنگ
می‌زنم پلیس.

ناصر دسته داس را محکم در دست می‌فشارد. به دوروبر نگاه می‌کند. به مسلسل روی شانه مصعب نگاه می‌کند. آهوبال متوجه می‌شود. می‌نشیند و به تبع او مصعب. آهوبال مسلسل را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند. هر دو خسته‌اند. ناصر داسش را بر زمین می‌گذارد و با احتیاط کنار آهوبال می‌نشیند. دو برادر با شباهت زیاد در یک قاب اما پوست آهوبال خیلی تیره‌تر است. ناصر بطری آب را به آهوبال تعارف می‌کند. آهو ابتدا بطری را به مصعب می‌دهد. مصعب همه آب بطری را سر می‌کشد. برای آهوبال چند قطره می‌ماند که تنها لبانش را تر می‌کند. سرفه می‌کند. با دیدن درد مصعب، بلافاصله پاچه شلوار خود را دریده و بالای زخم بسته شده او را دوباره محکم‌تر می‌بندد. در همین حین ناصر ابتدا با شک و تردید و عصبانیت به آهوبال خیره شده است که با دیدن ماه‌گرفتگی پشت بازوی آهوبال و مهربانی او با مصعب، کم‌کم مبدل به نگاهی دلسوزانه می‌شود.

ناصر

هر وقت گذارم به دانباد می‌افتاد، به خونه قدیمی تون سر
می‌زدم... باورم نمیشه اینقدر تغییر کنی که نقشه قتل ما
رو بکشی.

آهوبال

همه زندگی من توی معدن گذشته... توی معدن آدم‌ها
فرصت نمی‌کنن عوض شن.

ناصر

(عصبانی)

دروغ و دغل بسه دیگه. مصعب چیز دیگه ای می‌گفت.

مصعب

هر چی می‌گه رو باور کن. یه معدنچی داره باهات حرف
میزنه. نه یه تاجر روس... تو همیشه توی شناخت آدمای
دوروبرت مشکل داشتی. خب من دروغ مصلحتی گفتم!...
واسه حفظ جون جفتتون. حالا هم که جون هر سه مون
در خطر... کی می‌دونی مصلحت چیه!

مصعب می‌خندد و بعد درد شدیدی دوباره او را مشغول پای مجروحش می‌کند. یکی از کارگرها از پشت
ساقه‌های گندم به آن‌ها نگاه می‌کند.

آهوبال

من ادعای برادری ندارم. دنبال پول و ثروت هم نیستم.
برام اصلاً مهم نیست. فقط یه بار به حرفم گوش کن، واسه
همیشه میرم و قسم می‌خورم دیگه منو نبینی.

ناصر

گیریم که تو راست بگی؛ اما کاتسوری به همه ما خیانت کرده. به خود تو هم خیانت کرده. پدرم رو کشته. با ننگین ترین نوع مرگ. محاله از خون پدرم بگذرم.

مصعب

بابات نمرده... هه... دیروز همین موقعا بود می خواست شومبول داداش آهو رو قلمه بزنه به خودش.

صدای قهقهه مصعب در مزرعه می پیچد.

خارجی - شهر مکه - روز

چند اتومبیل پلیس، آژیرکشان در اتوبان. اسامه دست روی هندزفری بادیگاردی خود گذاشته است. اشاره به راننده برای خروج از اتوبان به فرعی. او از سایرین جدا می شود.

خارجی - مزرعه گندم - روز

سکوتی بین سه نفر حکم فرما شده است. مصعب پشت به ناصر کرده و آهوبال نگران به ناصر چشم دوخته است و چیزهایی به او می گوید. ناصر با دستانش سر خود را می فشارد. عصبی است. در این لحظات، مصعب سوت زنان آهنگی که سال ها قبل کنار رود برای آهوبال و ناصر زده بود را تکرار می کند.

آهوبال

...کاتسوری این وسط بیگناهی.

فلش مموری خونین را در دستان ناصر می گذارد.

آهوبال

این تنها نسخه است. ببینش. به تو و مرامت و دینت اعتماد می کنم.

آهوبال بلند می شود. ناصر چشم به زمین دوخته و مضطرب است. آهوبال متوجه نور چراغ های گردان ماشین های پلیس روی ساختمانی در دوردست می شود. سپس مصعب. ناصر نیم خیز می شود. مصعب ناگهان ناصر را از پشت محکم می گیرد.

مصعب

تله س آهو فرار کن.

ناصر

(زورزنان)

به حرفای این شیطان گوش نکن. نرو داداش.

آهوبال گریه‌کنان سر تکان می‌دهد و عقب عقب می‌رود و سپس در گندمزار گم می‌شود. مدتی بعد ماشین‌های پلیس در اطراف ناصر می‌ایستند. مصعب را بلافاصله دستگیر می‌کنند. چند مأمور با اشاره ناصر به داخل گندمزار هجوم می‌برند.

داخلی - عمارت ناصر - شب

ناصر روبروی مانیتور لپ‌تاپ فیلمی می‌بیند. اشک‌ریزان صورتش را در میان دست‌ها می‌پوشاند.

خارجی - میدانی در شهر مکه - روز

جمعیت زیادی اطراف حصارهای دور میدان گرد آمده‌اند و با هم به میانه میدان چشم دوخته‌اند. ناصر به شدت خشمگین است. عضلات صورتش به هم فشرده شده‌اند. کنار او همان زن سیاه‌پوش با روبنده ایستاده است اما سرش پایین است و او نیز گویا می‌لرزد. می‌خواهد از آنجا برود اما ناصر محکم دستانش را گرفته است. کاتسوری را به زور روی زمین می‌کشانند. مقاومت می‌کند. بیشترین سعی‌ش اینست که پارچه روی سرش را بردارد اما قادر نیست. آهوبال بالاخره خودش را با هر زحمتی که شده به میدان اعدام می‌رساند. با دیدن کاتسوری در آن وضعیت از خود بی‌خود می‌شود. وقتی چرخش شمشیر مردی غول‌پیکر با لباس عربی را بالای سر زن می‌بیند، از بین جمعیت به سمت کاتسوری می‌دود. همه چیز آهسته می‌شود. یکی پس از دیگری شرطه‌ها را از سر راه برمی‌دارد. او بسیار سریع و فرز عمل می‌کند. ناصر هم به سمت کاتسوری و آهوبال می‌دود. به نظر بسیار خشمگین است. فریادهای آهوبال جلاد را می‌ترساند و جلاد عقب‌عقب می‌رود. صدای خنده‌های کاتسوری نوجوان با اکو شنیده می‌شود.

کاتسوری (V.O.)

آهوبال ببین مانیش برام چی گرفته، یه گردن بنده.
چقـــــدر خوشگله!

مانیش (V.O.)

هی کاتسوری... اینو آهوبال انتخاب کرده‌ها!

کاتسوری (V.O.)

من همواره تو را چون یک برادر دوست داشته‌ام و خواهم داشت. آهوبال دوست‌داشتنی، بدان به مردانگی‌ت اعتقاد داشته‌ام که... امیدت را از دست نده آهوی من.

مانیش (V.O.)

کاشتوری؟ ببندم گردنت؟

کاتسوری (V.O.)

الان نه... به من نگو کاشتوری... همونجوری که داداش آهو
صدام می‌زنه... کاتسوری. باشه؟

صدای نفس نفس زدن‌های آهوبال. ضجه‌های ریز کاتسوری. فریاد ناصر بن سعید. ناگهان در لحظه‌ای که حس می‌شود آهوبال به کاتسوری می‌رسد، ضربه‌ای محکم از باطوم شرطه‌ای او را نقش بر زمین می‌کند. فقط کاتسوری را می‌بیند.

آهوبال

(ضجه زنان)

الامان یا اخی...الامان.

شمشیر جلاد عرب بالا می‌رود. دست ناصر هم بالا می‌رود و انگار فریاد می‌زند. سر کاتسوری را بلافاصله قطع می‌کنند و سرش پیچیده در کیسه، دقیقاً روبروی آهوبال بر زمین می‌افتد. به روی عبای شاهزاده که خود را به کاتسوری و آهوبال رسانیده است. خون می‌پاشد. همه چیز پیش چشم آهوبال سیاه می‌شود.

داخلی - زندان الحائر - روز

آهوبال با موهایی کاملاً سیاه، غل و زنجیر بر دست‌وپا از میان راهروی زندانی با فضای رعب آمیز و سکوتی غیرطبیعی در معیت چند مأمور زندان به سمت سلولش هدایت می‌شود. همه زندانی‌ها از میان ظلمت سلول‌هایشان و دست بر میله‌ها او را می‌بینند. مأمورها با او داخل سلول می‌شوند. سپس صدای ضرب و شتم شدید و فریادهای مأمورین. آهوبال خونین و مالین و دست‌وپا بسته روی تخت بیهوش شده است.

در غذاخوری، به جز آهوبال و یک مرد سیبیلو و یک نوجوان، زندانیان دیگر دارای موها و ریشه‌های بلند هستند. آهوبال به ظرف غذایی که روبرویش گذاشته‌اند خیره شده است و به ریش یکی از زندانیان که داخل ظرف سوپش است. نگاهی بی‌تفاوت و خسته. سپس توجه آهوبال به سمت نوجوان جلب می‌شود که موهای نسبتاً بلندی دارد و صورتی صاف و بدون ریش و سبیل و تقریباً زیباروست و بین چند زندانی قلدر نشسته است و آن‌ها گاهی او را نوازش می‌کنند. زندانیان متوجه سمت نگاه آهوبال می‌شوند. زندانی سیبیلو کنارش می‌نشیند.

زندان ۱

اینجا هر چی بیشتر ریش داشته باشی در امان‌تری... بیشتر
این جوونورا تروریستای القاعده ن. هیچکی جرئت نداره
اینجا ریش بزنه. اینا بو بیرن هم مسلکشان نیستی درهای
پشتی بهشت رو واست باز می‌کنن.

با بغل‌دستی‌اش می‌خندد. آهوبال قاشق داخل سوپ می‌زند و سپس به سبیل‌های زندانی خیره می‌شود.

زندان ۱

این سیلا رو به زور درآوردم...قبلاً کوسه بودم...ببین پسر
اوضاع اینجا خیلی خرابه.

چند تا از زندانی‌های اطراف میز با شنیدن این حرف زیر خنده می‌زنند که با نگاه عصبانی غول‌های آن‌سوی سالن غذاخوری خفه می‌شوند. آهوبال بدون لب زدن به سوپ، با ناتوانی از جایش بلند می‌شود و در میان نگاه‌های خیره همگان سالن را ترک می‌کند. چند افسر او را بین راه گرفته و بعد به زور غذا در دهانش می‌چپانند.

خارجی - زندان الحائر - روز

صدای اذان. آهوبال داخل حیاط، گوشه دیوار کز کرده است. موهایش جوگندمی شده است. ته ریش‌هایی جوگندمی. تمامی زندانیان قبل از اقامه نماز به آهوبال خیره می‌شوند. حتی دیده‌بان‌ها و زندانبان‌ها.

مدتی بعد می‌بینیم که سنگریزه‌ای به سر آهوبال می‌زنند و بعدی و بعدی و تعداد سنگریزه‌ها مدام زیاد و زیادت‌ر می‌شود. او از جای برمی‌خیزد و در هجوم سنگ‌ها از حیاط به داخل زندان پناه می‌برد. صدای هیاهوی زندانیان و سپس شلیک هوایی دیده‌بان‌ها.

داخلی - زندان الحائر - روز

مونتاژ - مصائب آهوبال در زندان الحائر

کارگاه چوب‌بری - روز: ریش‌های آهوبال بلندتر شده. بعضی از زندانیان شرور، براده چوب را به روی صورت و لباس‌هایش می‌ریزند اما او هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. هنگام کار می‌بینیم که چگونه عضلاتش ورزیده می‌شوند.

سالن غذاخوری - روز: هر کس از کنار آهوبال رد می‌شود پس‌گردنی می‌زند اما باز هم وی هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. او سر میز بزرگی تنها و به دور از سایرین نشسته است.

حمام - روز: آهوبال زیر دوش لخت مادرزاد می‌نشیند و چند زندانی در غیبت چنددقیقه‌ای مأمور، دوره اش می‌کنند و لگد بارانش می‌کنند و او هیچ نمی‌کند. زندانیان شرور او را از روی زمین بلند می‌کنند و رئیسشان ابتدا سرتاپای آهوبال را ورنده می‌کند و سپس سرش را در دست بزرگ خود گرفته و مجبورش می‌کند یک دور بچرخد. رئیس اوباش که سیاه‌پوست است با لب و لوجه ای آویزان و با تأسف سر آهوبال را محکم به دیوار می‌زند. آهوبال نقش بر زمین می‌شود. دهانش روی چاه حمام است.

زندانی شرور ۱

نه... لیاقتش رو نداره! لعنتی از منم زشت تره.

و آنگاه توجه همه‌شان به سمت همان نوجوان جلب می‌شود که گوشه‌ای با ترس و با لباس مشغول استحمام است. همه به سمت او می‌روند و دوره اش می‌کنند. چند نفر دور تا دور نوجوان می‌ایستند تا مزاحم دید مأموران شوند. آهوبال از زیر پای زندانیان می‌بیند که لباس‌های نوجوان را دارند به زور از تنش به در می‌کنند. همان‌جا داخل چاه استفراغ می‌کند. با صدایی بسیار بلند. توجه زندانیان به سمت او جلب می‌شود و مأموران ناگهان می‌ایستند. برخلاف همیشه دیگر قوز نکرده است. بسیار قدبلندتر از همیشه به نظر می‌رسد. به سمت زندانیان حمله‌ور می‌شود. به طرز وحشتناکی وحشی و دیوانه شده است. تقریباً تمام زندانیان را ناغافل ناکار می‌کند و چنان لگدی به نقطه حساس رئیس اوباش می‌زند که وی تنها دهانش را برای فریاد باز کرده ولی صدایی از او بیرون نمی‌آید. مأموران به داخل حمام می‌ریزند. آهوبال را کشان‌کشان می‌برند.

سلول انفرادی - شب: آهوبال توسط مأمورین شکنجه می‌شود.

سالن غذاخوری - روز: آهوبال با ریش‌هایی بلندتر، سر میزی نشسته است. هیچ‌کس سر میز نیست. نوجوان با احتیاط و نگاه هراسان به دیگران، کنار او می‌نشیند.

دستشویی عمومی - شب: رئیس اوباش و همراهانش آهوبال را دوره می‌کنند. آهوبال را زیر مشت و لگد می‌گیرند و حتی آینه توالت را از دیوار کنده و روی سرش خورده می‌کنند و ناگهان آهوبال دیوانه می‌شود و با یک تکه آینه در دست همه را دوباره ناکار می‌کند و خودش نیز به شدت زخمی می‌شود.

سلول انفرادی - شب: با دستگاه شوک الکتریکی، چند مأمور در حال شکنجه او هستند. در همان حین سر او داد می‌زنند و او بی‌رمق فقط می‌گوید "من تروریست نیستم"

سالن غذاخوری - روز: آهوبال و نوجوان سر میز نشسته‌اند. سی‌الی چهل نفر دیگر نیز به آن‌ها ملحق شده‌اند. ریشه‌های خود را زده‌اند و خندان غذا می‌خورند. رئیس اوباش که صورتش بانداژ شده با نفرت به آهوبال نگاه می‌کند. صورت آهوبال برخلاف همیشه بسیار ترسناک و مقتدر نشان می‌دهد. ریش‌هایی بسیار بلند دارد. زمانی که او هم به رئیس اوباش می‌نگرد، رئیس به سرعت سرش را می‌چرخاند.

پایان مونتاژ

خارجی - زندان الحائر - شب

مصعب شافی، با صورتی به شدت شکسته، لاغر و ضعیف همراه با یک عصای فلزی وارد زندان می‌شود. زندانبانان با احترام می‌خواهند به او کمک کنند که با عصبانیت ممانعت کرده و خود لنگان‌لنگان به راهش ادامه می‌دهد.

داخلی - زندان الحائر - روز

در یک راهرو فرعی، مصعب با عصا در برابر گروه اشرار ایستاده است. یک نفر سر راهرو کشیک می‌دهد. دو نفر از اشرار عصای او را می‌گیرند و دستان خود را به سبک مردان برای زنان و به صورت L شکل تکیه‌گاه می‌کنند. مصعب می‌خندد و آن‌ها نیز او را به سمت رئیس اشرار هدایت می‌کنند. مصعب برای رئیس عشوه زنانه می‌آید. رئیس آب دهان را سخت قورت داده و نزدیک مصعب می‌شود. موها و صورت مصعب را نوازش می‌کند.

زندانی شرور ۱

عزیزم میشه ازت یه خواهشی بکنم؟...هیچ‌وقت ریش نذار.

مصعب

(با عشوه)

اوه عزیزم چه دندونای سفید قشنگی داری.

نیش رئیس اشرار زندان بیشتر باز می‌شود. مصعب هم بلافاصله با پیشانی ضربه‌ای بسیار محکم به دهان او وارد می‌کند. رئیس که سرش را بالا می‌آورد، چند دندان بالایی‌اش را از دست داده است. با اینحال باز هم لبخند می‌زند. تیزی را بیرون می‌کشد و چند شرور مصعب را سفت و سخت چسبیده‌اند که تکان نخورد. ناگهان تعدادی از زندانیان وارد راهرو می‌شوند. توجه اشرار به سمت آن‌ها جلب می‌شود. تیزی غلاف می‌شود. مردی با موهای جوگندمی مایل به سفید و با قدی بلند به رئیس نزدیک می‌شود. صورتش که واضح‌تر شد، مصعب خیره به او می‌ماند. رئیس، دستانش را به نشان تسلیم بالا گرفته و کمی عقب می‌رود. آهوبال است. عصا را از روی زمین برداشته و با نگاهی سرسری به مصعب، لبخندزنان تحویلش می‌دهد.

مصعب

آهو؟

آهوبال مدتی در چهره او دقیق می‌شود. متعجب و سپس با عصبانیت از همه جدا شده و به راهی می‌رود. مصعب نامش را فریاد زده و با عصا به دنبالش می‌رود که زمین می‌خورد. اشرار با احتیاط به سمت مصعب می‌روند تا وی را از روی زمین جمع کنند که آهوبال با نیم‌نگاهی به عقب سرعت بازمی‌گردد و با اکراه او را از روی زمین بلند می‌کند. اشرار به سرعت صحنه را ترک می‌کنند.

در سالن غذاخوری زندان، رئیس زندان برگه‌ای به آهوبال نشان می‌دهد و با او صحبت می‌کند. آهوبال لبخند رضایتی می‌زند. دوستان آهوبال او را با خوشحالی در آغوش می‌گیرند.

زندانبانان، مصعب را به سلولی در بند آهوبال و کنار سلول وی منتقل می‌کنند.

مصعب و آهوبال را می‌بینیم که به دیوار مشترک سلول‌هایشان پشت به پشت تکیه داده‌اند.

مصعب

توی این دو سال چقدر پیر شدی.

آهوبال

از ناصر خبری داری؟

مصعب

...شنیدم تبرئه شدی، می‌خوان برت گردونن هندن.

آهوبال

خاندان فاضل مجرم شناخته شد.

مصعب

خاندان فاضل بیگانه‌ن آهوبال...

داخلی - کشتی تفریحی - شب

مصعب (V.O.)

سال‌ها پیش سعید که دست راست و داماد فاضل بزرگ بود، همه وابستگان و آشنایان فاضل رو دعوت می‌کنه تا در نامزدی نوه ارشد فاضل شرکت کنن. یک مهمونی مجلل در یک کشتی تفریحی بسیار بزرگ. شب زیبایی بود.

فضای داخلی کشتی تفریحی فاضل را می‌بینیم که در آن جشن باشکوهی برگزار می‌شود. شیخ سعید جوان برخلاف سایرین که سنتی عربی پوشیده‌اند، کت و شلوار بر تن دارد و لبخند زنان به جشن و رقص و آواز آن‌ها می‌نگرد. جام شراب تعارف شده را قبول نمی‌کند. مصعب کودک با کودکان دیگر بازی می‌کند. او نگاهی از دریچه کشتی به داخل اقیانوس می‌اندازد و در هوای طوفانی، کشتی کوچکی در نزدیکی نظرش را به خود جلب می‌کند. به سمت شیخ سعید می‌رود. یکی از شاهزاده‌های عرب جوان حاضر در جمع با صدای ضربه

قاشق به یک بطری شامپاین توجه همگی را به خود جلب می‌کند و همان‌طور که سخن می‌راند به سمت شیخ سعید می‌رود و در بین راه به عروس و داماد تعظیم می‌کند.

شاهزاده عرب

چه شب مبارکی ست برای خاندان فاضل. دو شاهزاده اصیل زندگی مشترکی رو آغاز خواهند کرد. شروع زیبایی در اقیانوس هند. باید از آقای سعید...سعید چی بود؟ آها...سعید بن خالی (خنده حضار) تشکر کنیم به خاطر ترتیب این ضیافت پرشکوه. ایشون جزو خاندان سلطنتی نیستن و اساساً معلوم هم نیست از کجا هستن (خنده حضار) ولی به حق که خودشون رو به بهترین وجه در مرکز توجه و اعتماد خاندان فاضل قرار دادن. حالا من از سعید عزیز می‌خوام که جام‌های شراب ما رو پر کنه.

شامپاین را باز کرده و درحالی که کف‌ها را به عمد روی کت سعید می‌ریزد، آن را به دستان وی می‌سپارد. سعید به روی او لبخند می‌زند و جام او را با احترام پر می‌کند. به سمت چند شیخ پیری که جام‌هایشان را بالا گرفته‌اند رفته و آن‌ها را نیز با نهایت احترام پر می‌کند و سپس، همه جام‌هایشان را بالا می‌گیرند.

شاهزاده عرب

صبر کنید دوستان من...سعید هم باید به افتخار این شب جرعه‌ای بنوشه.

سعید

منو معاف کنید شاهزاده...در مستی و سرخوشی این همه نجیب‌زاده محترم همیشه باید خادمی وفادار باشه که کشتی رو به ساحل برسونه.

شاهزاده عرب

قبل از تو هیچ‌کس لب به این شراب نمی‌زنه.

سپس می‌خندد و خودش جام سعید را لبریز می‌کند. همه با نگرانی به سعید چشم می‌دوزند. سعید باز هم لبخندزنان جام را بالا می‌گیرد و به عروس و داماد نگاه می‌کند.

سعید

به سلامتی عروس و داماد زیبا. به سلامتی تمام بزرگان جمع. جاویدان باد خاندان فاضل.

بعد در یک تک جام را سر می‌کشد. بدون اینکه در چهره‌اش تغییری ایجاد شود. به گروه موسیقی اشاره می‌کند که بنوازند و در حین نواخت آهنگ زیبای عربی، رقص رقاصه‌ها را روی استیجی مجلل می‌بینیم و توجه همه به سمت آن‌ها جلب می‌شود. در تمامی این مدت مصعب که پنج سال بیشتر ندارد با نگرانی مراقب شیخ است. به سمت او می‌رود؛ اما شیخ به سمت بیرون سالن حرکت می‌کند.

خارجی - کشتی تفریحی - شب

جو طوفانی است. باران شدیدی می بارد. مصعب خردسال می خواهد بازگردد که در کابین بسته می شود. با قدم های کوچک روی عرشه کشتی سرگردان است. مصعب، شیخ را در دماغه کشتی تشخیص می دهد که از طنابی آویزان شده و سپس محو می شود. "عمو" را فریاد زده و به سمت او می دود. به زحمت از جان پناه کشتی بالا می رود. سعید به روی طناب در نیمه راه آویزان است که متوجه مصعب خردسال می شود. چند لحظه مکث کرده و در صورت کودک خیره می شود که مدام او را صدا می کند. یک نگاه به پایین. آن زیر، تعداد زیادی قایق نجات وجود دارد که توسط دو نفر از افراد داخل قایقی کوچک در حال پاره و غرق شدن هستند. حال صدای چند انفجار شنیده می شود و کشتی به شدت می لرزد. مصعب خردسال از آن بالا به درون دریا پرت می شود. سعید بی درنگ برای نجات او به دریا می پرد.

آتش سوزی و غرق شدن کشتی تفریحی. صدای فریاد درخواست کمک از آن به گوش می رسد. افرادی از روی عرشه خود را به داخل دریا پرت می کنند. مصعب کوچک داخل قایقی موتوری در حال حرکت، در بغل سعید است. نمی خواهد آن صحنه ها را ببیند اما سعید او را مجبور می کند تا غرق شدن کشتی را مشاهده کند.

مصعب (V.O.)

من اون شب شاهد مرگ همه خانوادم بودم.

داخلی - عمارت شیخ سعید بن فاضل - شب

شیخ را بر بالین فاضل بزرگ می بینیم که چشم باز جسد را می بندد و سپس رو به سوی خدمه می کند. همه به او تعظیم می کنند. مصعب خردسال، هاج و واج به او نگاه می کند.

کنار پرتره فاضل بزرگ که ابعاد نسبتاً زیادی دارد، پرتره سعید را روی دیوار نصب می کنند که بسیار بزرگ تر است و تابلوی قبلی را به حاشیه می کشاند، حتی با اینکه تابلوی قبلی هنوز هم بالاتر است.

مصعب

فاضل بزرگ، از اقوام پدری من بود. وقتی مرد تمام اموالش به تنها بازمانده فاضل یعنی ناصر رسید و این یعنی تصاحب همه جلال و جبروت خاندان فاضل به دست سعید و اون حالا شده بود شیخ سعید.

خارجی - خانه قدیمی آهوبال در دانباد - روز

مصعب کوچک با یک چمدان بسیار کوچک مقابل پدر و مادر آهوبال و خواهرانش ایستاده است. آهوبال کوچک از پشت سرش بیرون می آید و ذوق زده چمدانش را کشان کشان روی زمین به داخل خانه می برد.

مصعب

بعد من رو فرستادن به هند. اونجا تو رو پیدا کردم. بهترین دوستم. بعد چند سال منو برگردوندن عربستان.

داخلی - اتاق عمل اختصاصی شیخ سعید - روز

شیخ و مصعب کوچک بالای سر یک پسر بچه روی تخت جراحی و در محاصره تعداد زیادی پزشک و پرستار. شیخ او را مجبور می‌کند تیغ جراحی را بردارد و خط مشخص شده روی سینه پسرک را با نظارت جراح ببرد. سپس جراح، قلب او را بیرون می‌کشد و آن را روبروی مصعب کوچک می‌گیرد. قلب همچنان می‌تپد.

مصعب نوجوان که قد بلندتر شده است، با دستمال پیشانی جراح را پاک می‌کند. خودش آرام اشک می‌ریزد. کلیه جوان دورگه چینی عرب، به ظرف مخصوصی منتقل می‌شود. شیخ سعید آن‌سوی اتاق عمل بیهوش است. مصعب نوجوان طاقت نیاورده و از اتاق عمل فرار می‌کند.

مصعب (V.O.)

اونا می‌خواستن از من یه هیولا بسازن... منو مجبور کردن
سینه یه نفر رو بشکافم. آره... من جزو اولین کسانی در دنیا
بودم که عمل پیوند رو از نزدیک دیده بودم... سال‌ها قبل از
اینکه دنیا بتونه به صورت رسمی اینکار رو با موفقیت انجام
بده. روزی که اولین برادرت رو عمل کردن، من اونجا بودم.

خارجی - عمارت شیخ سعید بن فاضل - شب

شیخ داخل محوطه عمارت، فقط یک فشنگ داخل هفت تیر گذاشته و سپس اسلحه را به مصعب نوجوان می‌دهد. پنج اسیر روی زمین زانو زده‌اند. مصعب قدم‌زنان هر پنج نفر را از نظر می‌گذارند، درحالی‌که با اشاره تهدیدآمیز شیخ، مجبور است اسلحه را به سمتشان نشانه رود. در این بین یکی از پنج نفر نگاه خصمانه‌ای دارد و مابقی در حال ترس و لرز هستند. مصعب از او می‌ترسد و اسلحه را به سمت دیگری نشانه می‌رود؛ اما دستانش برای شلیک می‌لرزند. با اینحال ناگهان نظرش را تغییر می‌دهد. به سمت مرد خشن نشانه می‌رود. مرد خشن روی صورت مصعب تف می‌اندازد. صدای شلیک گلوله.

داخلی - عمارت شیخ سعید بن فاضل - روز

مصعب نوجوان در ورودی اتاق کار شیخ سعید، با یک سینی چای در دست وارد می‌شود. شیخ در حال مذاکره با یک مرد اروپایی. همان‌گونه که سینی به دست ایستاده، چهره مرد را روی یک پرتره بسیار قدیمی که روی دیوار نصب است تشخیص می‌دهد. مرد بلافاصله با دیدن مصعب نقابی روی صورت می‌کشد. پرتره او و نوزده نفر دیگر بالای عکس شیخ سعید و فاضل بزرگ نصب شده است. لباس تن این افراد حداقل به صد سال قبل بازمی‌گردد.

شیخ، مرد اروپایی و نوزده نفر دیگر، در یک سالن بسیار بزرگ در عمارت شیخ، دور یک میز گرد، حلقه‌ای تشکیل داده‌اند. همه با ماسک.

مصعب (V.O.)

ناخواسته وارد این راه شدم ولی هدفم جمع‌آوری مدرک
علیه شیخ بود. به هدفم رسیدم اما اونقدر غرق شدم که
همه چیز عادی شد. بعدها فهمیدم قضیه فراتر از شیخه.

اسم آدم‌هایی وسط بود که دنیا رو اداره می‌کردن. منظورم دولت‌ها نیست... مثل این می‌موند که بری از یه قاضی به خودش شکایت کنی که من شاهد قتل منشی ت توسط خودت بودم. اونم حتماً رسیدگی می‌کنه!

ناصر از پشت، چشم‌های مصعب را که حالا جوانی برومند شده، می‌گیرد و آن دو برای لحظاتی یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. شیخ سعید به آن‌ها نزدیک می‌شود و ناصر را در آغوش می‌گیرد. در همان حال به مصعب اشاره می‌کند که صحنه را ترک کند.

مصعب (V.O.)

تنها کار مفیدم این بود که ناصر از هیچی بویی نبره. پاک بود. هر چند باز هم بهمون نارو زد. برای کاتسوری متأسفم؛ اما ناصر پدرش رو خیلی دوست داشت. آهوبال... شیخ اون بیرون منتظرته. اگه نیشش رو بزنه خودشم می‌میره. اونقدر که به نظر من مرگ تو اگه طبیعی باشه یا دور از چشمای شیخ، مرگه خود شیخه. کاش زنده نمی‌موندی. کاش همینجا با هم می‌مردیم. می‌دونی... اگه هم کسی اون بیرون منتظرمون باشه واسه اینه که می‌خواد بکشمون.

داخلی - زندان الحائر - روز

رئیس اشرار و افرادش را در حال صحبت کردن با مصعب می‌بینیم. تیغی را به دستان او می‌سپارند.

حمام گروهی زندانیان. مصعب و آهوبال و آن چند شرور به طرز مشکوکی تنها می‌شوند. دو زندانبان به هم نگاهی انداخته و خارج می‌شوند. در را از پشت قفل می‌کنند. ناگهان مصعب روبروی آهوبال تیغی را از زیر لباسش بیرون می‌کشد. اشرار دستان آهوبال را از پشت قفل می‌کنند. آهوبال بهت‌زده به مصعب نگاه می‌کند. چند صدای فریاد کوتاه. از زیر در حمام، جریان آب ناگهان با خونی غلیظ مخلوط می‌شود. مأمورین زندان قفل در را باز می‌کنند و داخل می‌شوند. مصعب را می‌بینند که خونین و مالین، تیغ به دست، گلوی همه اشرار و رئیسشان را زده است. با آهوبال گوشه‌ای زیر دوش آب نشسته‌اند و مصعب دم گوشش چیزهایی می‌گوید.

زندانبان‌های عصبانی برای دستگیری‌اش می‌شتابند که مصعب شاهرگ خودش را با تیغ می‌زند.

در خروجی زندان، چند مأمور ویژه با تدابیر امنیتی آهوبال را از زندان خارج می‌کنند.

مصعب (V.O.)

آهوبال... فرار کن. برو یه جایی دور از تمدن. هر جایی که نتونن ردت رو بزنن... به این میگن یه اندینگ قهرمانانه...

خارجی - فرودگاه مکه - روز

شاهد بلند شدن هواپیما هستیم. بلندگوی فرودگاه اعلام می‌کند "هم‌اکنون هواپیمای ریاض به مقصد دهلی از زمین برخاست." بعد از چند لحظه، آهوبال در لباس یکی از مأمورین فرودگاه از دروازه اصلی فرودگاه خارج می‌شود. مصمم و جدی است.

خارجی - شهر مکه - روز

آهوبال روبروی برج فاضل که دور تا دور آن در حصار نوارهای زرد رنگ پلیس است ایستاده. با یک عینک دودی و لباس عربی، آهوبال در شهر از مردم کوچه و بازار پرس‌وجو می‌کند. خانه معلا را می‌بیند که کاملاً تخریب‌شده است و در حال ساختمان سازی در آنجا هستند. دستی پشت شانه‌اش می‌خورد. محمد است. با کنجکاو و احتیاط عینک دودی آهوبال را از صورتش برمی‌دارد. خندیده و او را در آغوش می‌کشد. لباس‌های محمد بیش از حد مندرس و کهنه به نظر می‌رسند. با محمد گوشه خیابان می‌ایستند و معلا را می‌بینند که جلوی یک نفر زانو زده و در حال واکس زدن کفش‌هایش می‌باشد. بچه‌ها دوروبرش هستند و هر یک بساطی پهن کرده‌اند. فقر مشهود ظاهری. کاملاً اتفاقی توجه معلا به سمت آهوبال و محمد جلب می‌شود. دست از کار می‌کشد. مشتری عرب با دست آرام روی شانه‌اش می‌زند که کارت را ادامه بده. همان لبخند ملیح روی لب معلا می‌نشیند.

داخلی - بیغوله - شب

روی یک صفحه شطرنج، تعداد زیادی سنگ با رنگ‌ها و شکل‌ها مختلف به جای مهره‌های معمول. معلا و آهوبال یک سمت و باقی بچه‌ها سمت دیگر نشسته‌اند. معلا همان‌طور که بازی می‌کند، با آهوبال صحبت می‌کند. صدای جیرجیرک. جلیز و ویلیز آتش در حیاط. آهوبال نگاهی به اطراف اتاق نم‌گرفته و مخروبه معلا می‌اندازد.

آهوبال

متأسفم. همه اینا تقصیر منه.

معلا

امید ما همیشه به خداست. خدا گاهی چیزهایی می‌ده، گاهی هم می‌گیره... این صفحه شطرنج رو سلمان برامون نقاشی کرده. این مهره‌ها رو هم بچه‌ها از گوشه و کنار خیابونها جمع کردن و توی این لحظه، ما فقط داریم از یک بازی جوانمردانه لذت می‌بریم.

سلمان فریادی هیجانی زده و مهره‌ای را جابه‌جا می‌کند و معلا را مات می‌کند. بچه‌ها فریاد شادی سر می‌دهند و یکدیگر را بغل می‌کنند. سلمان با زبان ناشنویان به آهوبال می‌فهماند که بالاخره بر معلا پیروز شدند. معلا می‌خندد و رو به آهوبال می‌کند. اشاره می‌کند گوشش را جلو بیاورد.

معلا

البته اون سرباز بود نه وزیر! ولی خب ارزش این شادی رو
که داشت!... آهوبال؟

آهوبال

بله آقای معلا؟

معلا

اسامه دوستت رو به سلامت به هند برگردوند؛ اما نتونست
تو رو پیدا کنه. اگه می‌دونست هنوز در عربستانی محال بود
بذاره... خیلی شکسته شدی جوون... این شکستگی فقط به
خاطر همسرت نیست. تو دلت چرکینه. ولی شرکت فاضل
به کل منحل شده. خیلیا دستگیر شدن. اگه به فکر انتقامی
اینجا کسی از شیخ و ناصر خبری نداره. برگرد به کشورت.
قدر چیزهایی که خدا برات نگه داشته رو بدون. زندگی کن.

مصطفی و ولید با ناراحتی به هم نگاه می‌کنند. ولید در حال خوردن نان است.

آهوبال

احمد، بنده الله... من پدرخونده ای داشتم که هیچ‌وقت توی
ظلمت معدن و زیر دوده صورتش نتونستم حتی چهره ش
رو درست ببینم. یه همسر که هیچ‌وقت منو دوست نداشت.
دوست صمیمی که از من متنفر بود و حالا همونا رو هم
ندارم. خدای تو چیزای زیادی بهم نداده و چیزای زیادی
رو ازم گرفته اونقد که حتی نمیشه به انتقام فکر کرد. من
فقط جسد همسرم رو می‌خوام. باید اونو برگردونم هند. این
تنها وصیت یک معدنچی شریف بود.

آهوبال بغض می‌کند؛ اما اشک نمی‌ریزد و خود را کنترل می‌کند. بچه‌ها با دقت به گفتگویشان گوش می‌کنند.
معلا با حیرت به آهوبال نگاه می‌کند.

معلا

عربی رو فصیح صحبت می‌کنی! فکر می‌کردم زندان آدم‌ها
رو خراب می‌کنه، اما مثله اینکه از تو یه فیلسوف ساخته!

آهوبال لبخند می‌زند و به بچه‌ها نگاه می‌کند. ناگهان متوجه عدم حضور محمد می‌شود. با نگرانی به معلا نگاه
می‌کند. او نیز. آهوبال به سرعت از آنجا خارج می‌شود. معلا صدایش می‌کند اما او توجهی نمی‌کند. دست روی
شانه‌های ولید می‌گذارد و به او اشاره می‌کند به دنبال آهوبال برود.

خارجی - شهر مکه - شب

آهوبال در جای خلوتی نزدیکی کوه حرا پنهان از چشم‌ها، درحالی‌که از سرما می‌لرزد، روی زمین دراز کشیده است. چند میمون به دور او حلقه می‌زنند و سپس با احتیاط به او نزدیک شده و کنار او می‌خوابند.

خارجی - لوکشین رویای آهوبال - روز

آهوبال میان پرده‌های عظیم سفیدرنگ، به دنبال کاتسوری می‌دود و کاتسوری خندان از او می‌گریزد. پرده‌ای را که کنار می‌زند، چاکور را با شمشیری خونین روبروی خویش می‌یابد. نگاه در نگاه چاکور می‌دوزد. روبروی چاکور قد علم می‌کند. چاکور در هوا همچون شن روی زمین می‌ریزد.

خارجی - شهر مکه - روز

ناگهان چند سایه روی آهوبال می‌افتد. میمون‌ها جیغ‌کشان فرار می‌کنند. همه بچه‌های معلا آهوبال را دوره می‌کنند از جمله محمد. همه کاملاً جدی به او خیره شده‌اند. اخمی قابل تبدیل به گریه. آهوبال می‌خواهد فرار کند. به دوروبر نگاه می‌کند. ولید او را بغل می‌کند و سپس یک بقچه که از داخل آن مقداری نان بیرون می‌ریزد به او می‌دهد. اشک‌هایش را با لباس آهوبال پاک می‌کند. مصطفی جلو می‌آید و با دستانی لرزان یک کاغذ از جیب درآورده و با حرکت سریع سر به آن کاغذ اشاره کرده و می‌خواهد که آهوبال آن را بگیرد. درنهایت محمد، نفس‌نفس‌زنان چیزی را پیچیده در پارچه ای سفید به آهوبال می‌دهد. ترسیده است.

محمد

داداش آهوبال، اسامه منو به خاطر اینکار می‌کشه.

آهوبال اسلحه را از پارچه سفید بیرون می‌کشد. با نگاهی کاملاً مصمم از همه تشکر می‌کند. همه راه را باز می‌کنند تا آهوبال از میان حلقه‌شان خارج شود. در حال رفتن سلمان صداهایی از خود درمی‌آورد. آهوبال به او می‌نگرد. سلمان با زبان ناشنویان اشاره می‌کند: "برو حسابشون رو برس داداش آهو"

خارجی - مخفیگاه ناصر - شب

آهوبال بیرون مجتمع آپارتمانی می‌ایستد و به کاغذ نگاهی انداخته و سپس به تنها آپارتمانی که در آن مجتمع همه چراغ‌هایش خاموش است خیره می‌شود. طبقه آخر. چراغ یکی از اتاق‌های آن روشن می‌شود و سمیه را تشخیص می‌دهد که پنجره را باز کرده و هوای بیرون را با نفسی عمیق تنفس می‌کند. مطابق معمول روبنده زده است. آهوبال کاغذ را مچاله و به دوری می‌اندازد. پنجره بسته شده و چراغ خاموش می‌شود.

از بالای پشت‌بام، سیاهی را می‌بینیم که با طناب آویزان می‌شود و به پنجره اتاق سمیه نزدیک می‌شود.

داخلی - مخفیگاه ناصر - شب

داخل آپارتمان، ناصر مشغول مطالعه است. ناگهان صدای باز شدن در را می‌شنود. با نگرانی برمی‌خیزد.

ناصر

زن داداش؟

در تاریکی سیاهی قذبلندی را می بیند که به او نزدیک می شود. حال نوک اسلحه آهوبال از پس نگاه خشمگین او مشخص است. ناصر ابتدا متعجب و سپس با تمام وجود لبخند می زند. آرام به سمت آهوبال می رود. پیشانی اش را نوک اسلحه می گذارد. صدای ضامن اسلحه. چشمانش را می بندد. آهوبال اسلحه را به کناری می اندازد و مشت محکمی به صورت ناصر می زند. ناصر گیج و ویج اما همچنان لبخند زنان بلند می شود. آهوبال فریاد زنان به کتک زدن او مشغول می شود و اینکار را با نهایت خشونت انجام می دهد. ناصر هیچ گونه دفاعی نمی کند. سمیه هراسان و جیغ زنان از اتاق بیرون می آید اما ناگهان دستی از پشت او را به داخل اتاق می کشاند و در اتاقش بسته می شود. آهوبال روی سینه ناصر نشسته و با آخرین رمق به ناصر سیلی می زند و گریه می کند.

آهوبال

دو ساله هر لحظه این روز رو توی ذهنم مرور کردم؛ اما
آخرش گریه نبود... گناه کاتسوری چی بود؟ گناه من چی
بود؟ یه حروم زاده حاصل یه تجاوز ناجوانمردانه تاوان گناه
کیو می ده؟

ناصر در همان حالت به سختی بلند می شود و جلوی ضربه های بی رمق آهوبال را با آغوش محکمش می گیرد.

داخلی - زندان زنان عربستان - روز

ناصر روبروی عماد نشسته است. پشت سر او سمیه با موهای پریشان ایستاده و دو زن قوی هیکل تقلای بی ثمر او را مهار می کنند. کاتسوری را از در دیگر وارد اتاق می کنند. او را به داخل هل می دهند. روی زمین بیهوش می شود. ناصر با عصبانیت بلند می شود و کاتسوری را بغل کرده از روی زمین بلند می کند. با خشونت تمام به زندانبانان نگاه می کند و سپس به عماد. عماد که ترسیده، پشت میزش بلند شده و به زندانبانان اشاره ای می کند. آن ها روی سر سمیه را با پارچه می پوشانند و وی را به زور از اتاق خارج می کنند. ناصر همان گونه که کاتسوری را روی دو دست بغل کرده از آنجا خارج می شود.

ناصر (V.O.)

واسه نجات جونش نصف ثروتم رو بخشیدم به این و اون
که حالش... سمیه تاوان همه جنایتهاش رو داد. ما همه
فقط توی مسیری افتادیم که بازگشت نداشت.

خارجی - شهر ریاض - روز

ناصر چفیه به صورت، با یک چمدان به همراه کاتسوری در کوچه های پایین شهر ریاض سرگردان است. یک موتوری با سرعت از کنارشان می گذرد و ناصر هراسان دست کاتسوری را می گیرد و سر موتوری فریاد می کشد.

ناصر (V.O.)

تمام این مدت مثل خواهر نداشتم ازش مراقبت کردم. از
این شهر به اون شهر آواره شدیم تا تو رو پیدا کنیم. می -
دونستم هنوز اینجایی اما هیچ کجا نبود.

خارجی - شهر مکه - شب

ناصر از پنجره یک مسافرخانه بسیار محقر به بیرون نگاه می‌اندازد. یک ون شیک سیاه بیرون مسافرخانه پارک کرده و دو نفر داخل آن نشسته‌اند. به زحمت صورت نذیر خلیفی را تشخیص می‌دهد. است. ناصر به سرعت سرش را می‌دزد.

ناصر (V.O)

من همکاری‌هایی با سازمان اطلاعات عربستان کردم. اونا امنیت من و کاتسوری رو تضمین کردن؛ اما هم من و هم اونا می‌دونستیم که به احتمال زیاد پدرمون هنوز زنده است... آهوبال... پدر هنوزم اون بیرون منتظر انتقام از توئه.

داخلی - مخفیگاه ناصر - شب**آهوبال**

پس اون زن توی اتاق کیه؟... کاتسو.

ناصر لبخند می‌زند. آهوبال به سرعت به سمت اتاق می‌دود. در را که باز می‌کند با یک اتاق به هم ریخته و پنجره‌ای شکسته روبرو می‌شود. تلفن زنگ می‌خورد. ناصر به سرعت گوشی را برداشته و چیزی می‌شنود که به سختی مکدرش کرده و زانوانش بی‌طاقت می‌شوند. به آهوبال تکیه می‌دهد.

داخلی - تالار مجلل - شب

سعید جوان و همسر زیبایش "منیره فاضل" را در یک مراسم بالماسکه خارجی می‌بینیم که قدم‌زنان از میان جمع می‌گذرند. اکثر زن‌ها با حسادت به منیره می‌نگرند. او و سعید برخلاف سایرین ماسکی ندارند. علاوه بر خدمه، تعدادی زن و مرد را با قلاده می‌بینیم که چهار دست‌وپا راه می‌روند و با زنجیر به ستون‌هایی بسته شده‌اند و بعضی صاحب دارند. واق واق می‌کنند و کور هستند. منیره با دیدن آن‌ها منقلب می‌شود و می‌ایستد اما با نگاه پرنفوذ و کشش دست سعید مجبور به ادامه راه می‌شود. سعید نیز از دیدن آن‌ها اکراه دارد. در انتهای تالار، میزگردی بسیار بزرگ که افرادی در پوشش ماسک پشت آن نشسته‌اند را می‌بینند. روبروی هر یک پرچم کشوری قرار دارد. پیرمردی که روبرویش پرچم هیچ کشوری نیست و مشخصاً رئیس آن میز است آن‌ها را دعوت به نشستن می‌کند.

رئیس حلقه

خوب فکرها رو کردی سعید جوان؟

سعید

بله ارباب. ما به همکاری با شما ادامه می‌دیم.

همگی اعضای دور میز خندان کف می‌زنند. منیره با عصبانیت جامی را سر می‌کشد.

رئیس حلقه

فاضل بزرگ پیر شده. مغزش توان تحلیل و پردازش رو از دست داده. دیگه به منافع حلقه اهمیتی نمی‌ده. از اخلاقیات و معنویاتی صحبت می‌کنه که خودش تا همین چند سال پیش هیچ اعتقادی بهشون نداشته؛ اما نگاه کنید به دختر جوان و زیباش. منیره فاضل. وقاری مثال نازدنی در صورت این زن موج می‌زنه. نماینده نسل جدید. به این می‌گن جریان زیبای زندگی. مسیر جدید یه رودخانه به سمت دریا. مسیر قدیمی سرنوشتی جز مرداب نداره.

منیره

(برمی‌خیزد)

اعتقادات پدر من تغییری نکردن حضرت والا. این سبک نگرش شما به دنیاست که دستخوش تغییرات هولناک شده. این تعریف ما از برده‌داری نیست. حتی نیاکان ما هم اینطوری با مملوکشون رفتار نکردن. این یک جنون شهوت پرستانه س.

رئیس حلقه

با دیدن چند تا سگ برده اینقدر برآشفته شدی؟ خیلی از این‌ها رو پدرت و همسرت برای ما گلچین کردن... چقدر احتمال میدی که زندگی اونا خارج از اینجا بهتر از وضعیت فعلیه؟ آدم‌های بی‌مسئولیت، آدم‌های تنبل، آدم‌های ناامید، زن‌های ناقص و معیوب، هر کسی که نتونسته به هر دلیلی استعدادهای نهفته خودش رو پیدا کنه، خواهی نخواهی برده اس. غالباً هم هرگز احساس برده بودن ندارن چون اصلاً بهش فکر نمی‌کنن. برده که حتماً نباید قلاده به گردن باشه. ماییم که اونا رو هدایت می‌کنیم. ما نخبه‌ها زندگی اونا رو بهتر از قبل می‌کنیم. اگه ما نباشیم اونا تو کثافت خودشون غرق می‌شن. حتی همین احساس آزادی که دارن رو ما به اونها تلقین کردیم. تو باید بیشتر به ما احترام بذاری.

منیره با عصبانیت به سعید نگاه می‌کند.

منیره

عزیزم، پاشو بریم... به همتون می‌گم... از این لحظه به بعد من هدایت خاندان فاضل رو بر عهده می‌گیرم و تو آقای رئیس حلقه، هر وقت جرئتش رو پیدا کردی بدون ماسک با من حرف بزنی، بیا به دفتر کارم در ریاض. اونجا رسماً

بهت خواهم گفت که من هیچ تمایلی به ادامه همکاری با شما ندارم، مگه اینکه شیوه کارتون رو تغییر بدید.

همه شروع به خندیدن می کنند و رئیس حلقه را با انگشت نشان می دهند.

رئیس حلقه

تمام کسانی که به نوعی حلقه قدرت رو ترک می کنن، تاوان های سختی می دن. این ملاقات فقط یک استثنا بود. این سعید همسر شماسه که اصرار به موندن در حلقه رو داشت. جوون لایق و زرنگیه. اصالت نداره اما می تونه منشأ یه نسل خوب باشه. فقط همین الان باید تصمیم بگیره. آیا می خواد تا آخر عمرش برده باشه یا مسئولیت ارباب بودن رو تجربه کنه.

منیره دست سعید را می کشد اما او مثل سنگ نشسته است. منیره حلقه ازدواجش را درمی آورد و روبروی سعید می گیرد. سعید با دودلی می ایستد. نگاه اعضای حلقه و منیره او را گیج کرده است. عرق روی پیشانی. سربه زیر، دستش را برای گرفتن حلقه دراز می کند. منیره حلقه را کف دستش می گذارد. بغض می کند.

منیره

باورم نمیشه.

منیره به سمت در خروجی حرکت می کند. بعد از کمی مکث، سعید با عصبانیت به اعضای حلقه نگاه می کند. به سمت منیره می دود. دستان همسرش را می گیرد و او را محکم در آغوش می گیرد. پس از مدتی ناگهان درحالی که به شدت اشک می ریزد آن قدر صورت همسرش را میان سینه های خود می فشارد که زن همان گونه ایستاده جان می دهد. حلقه از دستانش روی زمین می افتد و چرخ می خورده و ساکن می شود.

خارجی - کلبه - شب

در یکی از خرابه های اطراف مکه، کنار کلبه ای قدیمی، چند محافظ مسلح که افسار چند سگ شکاری غول پیکر را نیز در دست گرفته اند، در خاموشی شب و زیر نور ماه کشیک می دهند. آهوبال و ناصر از دور کورسوی داخل کلبه را می بینند. نزدیک می شوند. سگ های نگهبان شروع به زوزه کشیدن می کنند. محافظان مشکوک شده و سگ ها را رها می کنند. سگ ها به پشت دیوارهای روبرویشان می روند. ناگهان صدای زوزه همه شان قطع می شود. محافظان شیخ به هم علامت می دهند و با گارد دفاعی به سمت پشت دیوارها می روند. آهوبال را پشت دیوار می بینیم. درنهایت قدرت، زنجیر قلاده تمام سگ ها را در دست گرفته است. ناصر که از ترس به دیوار تکیه داده بود، بلند می شود. ماه گرفتگی آغاز می شود. هراسی در دل محافظان شیخ می افتد که چهره هاشان را برافروخته می کند. به نیمه های راه که می رسند، زوزه های سگان به گوش می رسد. سگ ها به جان صاحبانشان می افتند و همه را تکه پاره می کنند. آهوبال و ناصر با احتیاط از روی اجساد می گذرند و روبروی کلبه می ایستند. خسوف کامل می شود. سگ ها از این ظلمت کامل می هراسند و به ناگاه زوزه کشان آنجا را ترک می کنند.

در آن تاریکی مطلق، نوری را می بینیم که با سرعت زیاد خاموش و روشن می شود و سرانجام با صدای ضربه ای روشن می ماند. نور چراغ قوه ناصر است. آهوبال تفنگ را آماده می کند و در کلبه را با احتیاط باز می کند.

داخلی - کلبه - شب

داخل کلبه کاملاً تاریک است. نور چراغ قوه روی منبع صدایی خفه ساکن می‌شود. کاتسوری است که با صورتی زخمی و دهانی بسته به نظر به هوش و سالم است. آهوبال کاتسوری را صدا می‌زند و با عجله به سمتش می‌روند؛ که ناگهان در تله شکاری می‌افتد و از پا آویزان می‌گردد. هفت تیر آهوبال در نزدیکی ناصر روی زمین می‌افتد. چراغ کلبه روشن می‌شود. شیخ روی یک صندلی گاهواره‌ای نشسته و آسوده تاب می‌خورد و با اسلحه‌ای کوچک در دست، پوزخند می‌زند. ناصر با دستانی لرزان هفت تیر را برداشته و به روی پدر نشانه می‌رود.

سعید

آهوی من بالاخره دم به تله داد! روزی که از سردخونه فرار کردی با چند نفر از اعضای حلقه سر زنده موندن تو شرط بستم. باورشون نمی‌شد تا این مرحله بمونی. من اما مطمئن بودم. خون، خون، خون شیخ سعیده!

صدایش برخلاف صدای صلابت آمیز قبل و بیشتر شبیه به نوجوانان تازه‌بالغ است. کاتسوری شیخ را التماس می‌کند. مچ پای آهوبال به طرز دردناکی زخمی شده است.

ناصر

پدر، خواهش می‌کنم دست از این کارت بردار. آزادشون کن. دیگه همه چی تموم شده. آبروی خاندان فاضل به کل رفت. نذار نام ما از این هم ننگین تر بشه.

شیخ سری به نشان تأسف تکان می‌دهد. پوزخند و قهقهه‌ای آزاردهنده.

سعید

کدوم خاندان؟ کدوم فاضل؟ من حتی نمی‌دونستم پدرم کیه وقتی یکه و تنها از فراموش شده ترین بادیه‌های این سرزمین بلند شدم و اومدم مکه. اونقدر جربزه نشون دادم که فاضل بزرگ منو استخدام کرد. مثل همین آهوی زخمی، چنگ زدم به زندگی. یه روز در عین ناباوری پسران فاضل، دست راست پدرشون شدم. من سعید بن نمی‌دونم چی چی هستم پسر. تو و این آهوی گریزپا هم هیچ اصلتی ندارید. اصالت برای این شاهزاده‌های تنبل بی همه چیزه... من باید همه چیزشون رو می‌گرفتم تا صاحب اصالت بشم.

ناصر

(اشک می‌ریزد)

چرا مادرم رو کشتی؟

سعید

اصالت همیشه یک سرچشمه خونین داشته؛ اما از شانس بد من نسلم نتونست مثل آدم تولید مثل کنه. یک ژن معیوب. پس باید خودم اونقدر بمونم تا بالاخره روزی سعادت بشر رو به چشمهام ببینم... بابتش هر فداکاری و ایثاری می‌کنم... بزرگترینشون مادرت بود... اما به لطف حماقت‌های تو و طمع اون مصعب نمک به حروم، ببین حالا به چه روزی افتادم.

شیخ لنگ‌لنگان به سوی کاتسوری می‌رود و دست روی شانه‌های او می‌گذارد. خطاب به ناصر فریاد زنان می‌غرد.

سعید(ادامه)

نه نامی از من موند نه آبرویی و ... نه حتی مردانگی.

با خشم شانه‌های زخمی کاتسوری را فشار داده که آه او از نهاد بیرون می‌آید و سپس درحالی که با ترحمی مصنوعی به کاتسوری خیره می‌شود، رگ دو دست زن را می‌زند. خون فواره می‌زند. آهوبال فریاد می‌کشد. ناصر این بار کاملاً جدی هفت‌تیر را به سوی او نشانه می‌رود.

ناصر

به خدا قسم هر ۴ نفر از اینجا زنده بیرون می‌ریم.

تنش بین آن دو بالا می‌گیرد و فریادهایشان روی هم سوار می‌شوند: "به خدا شلیک می‌کنم"، "گم شو برو بیرون پسر"، "نمی‌ذارم بکشیش"، "جرتش رو نداری احمق"، "تو مادرم رو کشتی". ناگهان شیخ با خونسردی به دست پسر شلیک می‌کند. ناصر مجروح به زمین می‌افتد، اسلحه‌اش به سمت شیخ است و دستانش می‌لرزند. شیخ به سمت او رفته و وی را نوازش می‌کند. اسلحه ناصر را می‌قاپد و سپس در کلبه را باز کرده و بعد با خشم به سمت آهوبال می‌رود و تن نیمه‌جان او را مانند پاندول حرکت می‌دهد. سعید نفس نفس می‌زند.

سعید

برو بیرون پسر. بی عرضگیت این بار به دردت خورد. تو از تمام کارهای من مبرایی. ولی کار من با این دو نفر تموم نشده... وقتی هر سه مردیم، ما رو همینجا آتیش بزن...

آهوبال چشم در چشم کاتسوری می‌دوزد. پلک‌های کاتسوری دیگر توان باز ماندن ندارند؛ اما با اینحال فقط به آهوبال نگاه می‌کند.

سعید

خوب به هم نگاه کنین. می‌خوام مرگ هم رو هم‌زمان ببینید.

سعید می‌خواهد رگ پاهای آهو را با چاقو بزند که حرکت پاندولی آهوبال منجر به حرکتی دورانی دور شیخ می‌شود. آهوبال اینکار را با چنان عزمی انجام می‌دهد که شیخ حتی فرصت دفاع ندارد. دستانش را قفل می‌کند. طناب به سرعت دور گردن شیخ پیچیده می‌شود. او چندین بار بی‌هدف شلیک می‌کند اما گلوله‌هایش به

کاتسوری یا آهوبال برخورد نمی‌کنند. درحالی‌که دستانش نیز میان طناب‌ها پیچ خورده، با چشمانی باز و پر هراس جان می‌دهد. ناصر شاهد این ماجراست اما چشم‌های خود را می‌بندد.

خارجی - کلبه - شب

درحالی‌که آهوبال نیمه‌لخت، کاتسوری را روی دو دست بغل کرده و خلاف جهت کلبه حرکت می‌کند، ناصر پس از اندکی خیره شدن به کلبه سوزان در آتش، به آن‌ها می‌پیوندد. دست بر شانه‌های آهوبال، به سختی اما همگام با هم حرکت می‌کنند. خسوف ماه پایان یافته. مچ دست‌های کاتسوری و بازوهای ناصر با عبای پاره شده آهوبال بسته شده است.

خارجی - مجتمع بزرگ مسکونی معلا - روز

از زاویه دید یک دوربین که در حال ضبط کردن تصاویر است:

روبروی یک مجتمع مسکونی بسیار بزرگ و شیک در مکه، تعداد بسیار زیادی کودک و نوجوان دختر و پسر شادمان همه‌می‌کنند. احمد المعلا، ناصر و اسامه و همین‌طور آهوبال و کاتسوری روبروی یک روبان قرمز ایستاده‌اند. به همراه چند تن از مقامات محلی و پلیس. آن‌ها نیز شادمانند. محمد از میان جمعیت سایر بچه‌های یتیم‌خانه سابق معلا، بااحتیاط و شرمندگی به نزد اسامه می‌آید. اسامه ابتدا نگاهی اخم‌آلود به او کرده و سپس ناگهان لبخند زده و سر او را محکم دست می‌کشد. آهوبال دست بانداز شده کاتسوری را در دست گرفته و با هم قیچی را از روی سینی برمی‌دارند و با شمارش معکوس همه بچه‌ها که با اشاره ناصر صورت می‌گیرند، روبان را بالاخره قیچی می‌کنند. بچه‌ها با شادی به سمت داخل ساختمان حمله‌ور می‌شوند و از میان آهوبال و کاتسوری که قیچی را بالای دست گرفته‌اند تا به کسی برخورد نکنند رد می‌شوند. تصویر دوربین روی صورت آهوبال و کاتسوری فوکوس می‌شود. زوم آوت. اسامه مشکوک به دوربین زل زده است. ناصر کنارش می‌ایستد و او نیز به دوربین نگاه می‌کند. به نظر دوربین داخل یک اتومبیل شروع به حرکت آهسته کرده و سپس سریع می‌شود. دوربین با عجله و با چرخش ناگهانی در فضای یک خودرو خاموش می‌شود.

خارجی - کعبه - روز

ناصر با یک جیب صحرایی برای آهوبال و کاتسوری که در حلقه جمع آشنایان عرب در حال خداحافظی‌اند بوقی کوتاه می‌زند. صوت اذان در فضا می‌پیچد. آهوبال سر تک تک بچه‌های کوچک را دست می‌کشد و همین‌طور سلمان را که روی دوش معلاست. محمد را در آغوش می‌گیرد و سپس اسامه را محکم‌تر. اسامه شانه‌های آهوبال را محکم می‌فشارد و با نگاهی به سرتاپای او نسبت به وضع جسمی آهوبال ابراز رضایت می‌کند. دست در جیب خود کرده و عکس قدیمی کاتسوری که بسیار فرسوده اما قابل شناساییست را با احترامی خاص و روی کف دو دست به آهوبال می‌دهد. آهوبال عکس را می‌بوسد و داخل جیبش می‌گذارد. سپس رو به معلا می‌کند. لحظاتی را در میان صدای اذان فقط به هم نگاه می‌کنند و تنها به لبخندی مهربانانه بسنده می‌کنند. آهوبال و کاتسوری به سمت جیب می‌روند. ناگهان حواس آهوبال به سوی خانه خدا جلب می‌شود. می‌ایستد. رو به سمت کعبه می‌کند و سپس به رسم هندوان در مقابل خانه خدا ادای احترام می‌کند.

خارجی - ساحلی در عربستان - شب

در یکی از سواحل دور افتاده عربستان، یک کشتی بزرگ تجاری، بسیار دورتر از ساحل لنگر انداخته است و قایقی موتوری بزرگی از سمت آن به ساحل نزدیک می‌شود. چند ملوان از داخل یک وانت، چند مانکن پلاستیکی سنگین را به سختی پایین می‌آوردند. قایق که به ساحل می‌رسد، ناصر را می‌بینیم که پیشانی کاتسوری را می‌بوسد و دست او را محترمانه گرفته و به کمک قایقران او را با احتیاط به داخل قایق هدایت می‌کند. یکی از همراهان ناصر صد دلاری‌های داخل یک چمدان بزرگ را واریسی کرده و سپس در چمدان را می‌بندد. ناصر به سمت آهوبال می‌آید. پای ناصر می‌لنگد.

ناصر

برای هر دومون بهتره که دیگه هیچ‌وقت همو نبینیم.
آهوبال؟!... هر چی تنهاتر باشیم به نفع همه است.

آهوبال چیزی نمی‌گوید. به او خیره شده است. همراه ناصر چمدان پول را کنار پای آهوبال می‌گذارد.

ناصر

این سهم تو از شرکت فاضله برادر.

آهوبال چمدان را برمی‌دارد و متوجه سنگینی آن می‌شود. با تردید به چمدان و ناصر نگاه می‌کند.

ناصر

نگران نباش. درآمدهای بخش خودم از تجارت زغال‌سنگ
قانونیه. بقیه حساب شرکت رو به تدریج به یتیم‌خانه‌های
سرتاسر خاورمیانه واریز می‌کنم تا پول‌ها پاک و مطهر بشن.
به جز این کار دیگه ای نمیشه کرد.

آهوبال

هنوز می‌تونیم خیلی‌ها رو رسوا کنیم برادر، پدر ما فقط
یکی از سرشاخه‌های این حلقه بود.

ناصر

من فقط یک کشاورزم و تو یه معدن چی ساده.

آهوبال

...ممنونم ازینکه به قولت عمل کردی.

آهوبال به مانکن‌هایی که اینک روی قایق جای داده شده‌اند نگاه می‌کند. هم را در آغوش می‌گیرند.

ناصر

دیدار به قیامت.

آهوبال

شاید توی زندگی بعدی کنار هم باشیم.

خارجی - قایق موتوری - روز

آهوبال و کاتسوری سوار بر قایق به سمت کشتی در حال حرکتند. در حین دور شدن، ناصر و آهوبال به هم خیره شده‌اند. ناصر روی شن‌های ساحل چهارزانو نشسته و دستش را به نشان بدروود بالا می‌برد. ملازمین کنارش ایستاده‌اند.

کاتسوری از کوله‌اش، یک بسته کاغذ را به آهوبال نشان می‌دهد. آن‌ها را می‌بوسد. آهوبال نامه‌ها را از دستش می‌گیرد. همه نامه‌هایی است که روی آن نوشته شده "برگرد کاتسوری". آهوبال و کاتسوری درحالی که می‌خندند، همه را به هوا پرتاب می‌کند. باران کاغذ نامه روی دریا. کاتسوری او را در آغوش می‌گیرد.

خارجی - ایستگاه اتوبوس جیهاریا - روز

در راه برگشت به جیهاریا، سر پیچ، خیل عظیمی از جمعیت به استقبال آهوبال آمده‌اند که در صف جلوی استقبال‌کنندگان، کارگران معدن به چشم می‌خورند. سگ‌ها، بچه‌ها و مردم شهر. مردم برای آهوبال هورا می‌کشند و درود می‌گویند. مرتاض به زور از میان جمعیت به جلو می‌آید. کسی به او محل نمی‌دهد و حتی هلش می‌دهند. آهوبال به دیشان احترام می‌گذارد. دیشان نگاه فخر فروشانه ای به جمعیت می‌اندازد.

دیشان

آهوبال. دوست صمیمی من. خوشحالم برگشتی... تو این سال‌ها همش به فکر تو بودم... یادته چقدر نامه برای کاتسوری فرستادیم تا به دست این دختره سربه‌هوای شیطان برسه!... چقدر هزینه کردیم. کردم.. الانم که همه قیمت‌ها دو برابر شده...

آهوبال لبخند زنان به وی گوش می‌کند و در همان حال کارگران و مردم، دیشان مرتاض را کنار می‌زنند و آهوبال را روی دست بلند می‌کنند. زن‌ها به نزد کاتسوری می‌روند. گیتا مادر مانیش و شیلا و ناندا خواهران مانیش از همه نزدیک‌ترند. آهوبال هر چه میان جمعیت سر می‌چرخاند اثری از مانیش نمی‌بیند. ناگهان او را پشت اتوبوس می‌بیند که مخفیانه آن‌ها را زیر نظر دارد. با دستانی گشوده به سمت او حرکت می‌کند و نام مانیش را شادمان فریاد می‌زند. توجه کاتسوری نیز به سمت مانیش جلب می‌شود. اما مانیش سربه‌زیر افکنده و با حالت شرمساری از گوشه‌ای فرار می‌کند.

خارجی - معدن زغال سنگ - شب

آهوبال و کاتسوری به محل خاکسپاری پدر در گوشه‌ای از معدن قدیمی می‌روند. در نزدیکی محل دفن، آهوبال با عجله به جلو می‌شتابد. دسته بیلی که روی قبل پدر گذاشته بود اکنون بعد از سال‌ها سرخ شده است و می‌درخشد. زمین محل دفن او تبدیل به کپه‌ای زغال سوزان شده است. آهوبال دست کاتسوری را گرفته و محل قبر را نشان وی می‌دهد. کاتسوری به روی قبر اشک می‌ریزد. اشک او روی زغال سنگ‌ها بخار می‌شود.

داخلی - خانه پدری - شب

روبروی خانه قدیمی سوخته، بچه‌های کوچک‌تر همراه، یک لنگه پا ایستاده و گاه‌پای ایستاده خود را تعویض می‌کنند تا کف پایشان کمتر بسوزد.

ناندا

این منطقه دیگه قابل سکونت نیست... همه رفتن. در خونه
ت رو همون روزی که رفتی دادم دوباره نصب کردن.

ناندا کلید خانه را به دستان آهوبال می‌سپارد و لبخندی هم به کاتسوری می‌زند. آهوبال و کاتسوری وارد می‌شوند. آهوبال در توهّم پدرش را می‌بیند که روی تخت نشسته و لبخند رضایتی بر لب دارد و او را می‌نگرد. و بعد آهوبال و مانیش و کاتسوری کودک را می‌بیند که با سایه بازی پدر روی کف خانه سرگرم‌اند.

کاغذ نامه‌ای که روی طاقچه بود، بعد از سال‌ها هنوز هم دست نخورده باقی‌مانده است. آن را برمی‌دارد. به آن نگاه می‌کند و سپس در جیبش می‌گذارد. گیتا از همان ابتدای کوچه دیده می‌شود که کلی خرید کرده است. از همان دور او را در قاب پنجره می‌بینند.

گیتا

(فریاد زنان و نفس‌زنان)

های آهوبال... امشب رو باید بیای پیش ما... فردا هر گوری
دلت خواست می‌تونم بری ولی امشب من برای تو و کاتسو
کلی تدارک دیدم. فهمیدی دراز سیاه؟

آهوبال برایش دست تکان می‌دهد. کاتسوری سرش را ناراحت پایین می‌اندازد. روی طاقچه پنجره می‌نشیند. آهوبال نیز. سایه‌هایشان روی زمین.

کاتسوری

بابا... دلم براش تنگ شده. اون بی قرار بود؟

آهوبال

هیچ وقت نشون نمی‌داد.

کاتسوری

روز آخر که بوسیدمش چشمش رو بسته بود اما قسم می‌خورم که بیدار بود.

آهوبال

اون به خاطر تو به حرف اومد... قول گرفت ندارم تو یه حلقه
بی‌انتها گرفتار بشی.

کاتسوری سرش را روی شانه آهوبال می‌گذارد. گریه می‌کند.

کاتسوری

ما توی زندگی قبلی چقدر بد بودیم که الان وضعمون اینه؟!
ما حالا حالاها توی این حلقه گرفتاریم آهوا!

آهوبال

اینقدر مطمئن نباش... کاتسو... ممنونم به خاطر همه
فداکاریهات.

کاتسوری چشم در چشم آهوبال می‌دوزد.

آهوبال

(همراه با اشک شوق)

من یک زندگی بهت بدهکارم... یه زندگی بدون حاشیه.
بدون افسوس گذشته یا غم فردا... یه زندگی مثل پرنسس‌ها.
یه زندگی عاشقانه کنار همه کسانی که از ته دل دوستشون
داری... آره من یک زندگی بهت بدهکارم رفیق قدیمی.

کاتسوری

الان دیگه تو همه زندگیمی... رفیق قدیمی... تو هنوز حلقه -
های ازدواجمونو نگه داشتی؟

نگاه به انگشتهای دست آهوبال می‌اندازد.

آهوبال (V.O.)

معلومه! جاشون امنه. کاتسوری... من همیشه کنارتتم. تا ابد.
توی ذهن زیبات و توی قلب بزرگت.

سایه‌های شان روی زمین: سر و سینه کاتسوری را با انگشت نشان می‌دهد و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش.

خارجی - خانه جدید مانیش - شب

روبروی درب باز خانه جدید مانیش، آهوبال و کاتسوری ایستاده‌اند. داخل خانه را می‌بینند که گیتا با همان
خوی خشن خود با دسته جارو دور تا دور حیاط به دنبال مانیش افتاده است و به او دشنام می‌دهد اما سرعتش
به دلیل هیکل گنده‌اش کند می‌باشد. کاتسوری با دیدن مانیش با ناراحتی سر به پایین می‌اندازد و می‌خواهد
آنجا را ترک کند که آهوبال دست او را می‌گیرد.

آهوبال

اگه مانیش نبود من حتی به دانباد هم نمی‌رسیدم... اون
برادری رو در حقمون تموم کرده.

ناگهان مانیش را می‌بیند که دوان‌دوان و فحش بر زبان به سمت در نزدیک می‌شود و از پی او گیتا. آهوبال با
یک حرکت کمر او را گرفته و با خنده بلندش می‌کند و او را در معرض ضربه‌های چوب جاروی گیتا قرار

می‌دهد. مانیش شرمنده به کاتسوری که از آن‌سوی در به آن‌ها نگاه می‌کند، نیم‌نگاهی انداخته و هم‌زمان با آهوبال می‌خندد و با هر ضربه کمی هم درد می‌کشد.

گیتا

آفرین آهوبال. خوب نگهش دار. این انتر هنوز نفهمیده
رئیس این خونه کیه. خونه مال تو باشه که باشه. من
مادرتم. تا آخر عمرم هم تو این خونه رئیسیم. آهوبال. بچرخ
ببینم.

آهوبال همان‌طور که مانیش را بلند کرده می‌چرخد. گیتا با چوب جارو به باسن آهوبال ضربه محکمی می‌زند.

گیتا

قبل از زنت وارد خونه می‌شی پدرسوخته؟ جفتتون رو ادب
می‌کنم. معدنچیای سیاه سوله پاپتی.

آهوبال و مانیش دور حیاط از دست گیتا فرار می‌کنند و گاهی ضربه‌ای به آن‌ها اصابت می‌کند. ناندا و شیلا و
باقی بچه‌ها ایستاده کف می‌زنند و می‌خندند.

گیتا

کاتسو دخترم برو داخل من باید این دو تا تخم جن رو ادب
کنم.

کاتسوری با احتیاط و از کنار دیوار به سمت ناندا و شیلا می‌رود. آن‌ها با خوشحالی دست او را می‌گیرند و داخل
خانه می‌روند. صدای خنده و فریاد آهوبال و مانیش بلند می‌شود.

داخلی - معدن زغال‌سنگ - روز

آهوبال به همراه سرکارگر معدن و سایر معدنچیان وارد محل کار مانیش در معدن می‌شود. همه تحویلش
می‌گیرند. کلنگی به او می‌دهند و وی کنار دست مانیش و سایرین شروع به کار می‌کند.

در هنگام استراحت، آهوبال و مانیش دور از سایرین کنار هم نشسته‌اند.

مانیش

خیلی بد شد نتونستم تا آخرش باهات باشم.

آهوبال

آخرش همینجاست. من و تو الان کنار همیم. بعد از سی و
چند سال رفاقت... تو هنوز هم موتور رو لازم داری؟

مانیش

اون لکنته؟... معلومه که نه. اگه یادگار بابات نبود تا الان
انداخته بودمش دور. تازگیا وقتی روشنش می‌کنم مته اینه
که سی تا مرد پیر با هم گوز بدن... همه مسخرم می‌کنن!

آهوبال

به من بفروشش.

مانیش

(با تعجب)

اونو می‌خوای؟... اونو مجانی هم ور نمی‌دارن... هی بین من
بهت ۲۰۰ روپیه می‌دم اون موتور جهنمی رو از خونم بنداز
بیرون!

سپس او و آهوبال را می‌بینیم که می‌ایستند. لبخند روی لب‌های مانیش است و آهوبال چیزهایی به وی می‌گوید. کارگران به شدت مشغول کارند. صدای بلند کارگاه. آهوبال دستانش را روی شانه‌های مانیش می‌گذارد. لبخند کم‌کم از روی لب‌های مانیش محو می‌شود. آهوبال پیشانی دوده گرفته او را می‌بوسد، کلنگ را از دیواره جدا کرده و می‌رود. مانیش مات و مبهوت خشکش زده است.

داخلی/خارجی - شهر جیهاریا - روز

مونتاژ:

خارجی - شهر جیهاریا - روز: آهوبال دیشان را می‌بیند که به سیاق قدیم روی هوا معلق است اما ۱۵ مرتاض دیگر را نیز می‌بیند که دقیقاً به همان روش روی هوا و در ردیفی کنار او معلق‌اند. دیشان پکر است. مردم دیگر محلی به او و همکارانش نمی‌دهند. گاهی اگر کسی از توریست‌ها پولی بدهد به بغل‌دستی‌اش و یا نفر دیگری می‌رسد. توریستی پولی را بین او و مرتاضی جوان‌تر می‌اندازد. مرتاض جوان‌تر به محض روی برگردانیدن توریست، از حالت مراقبه بیرون می‌آید و پول را از چنگ دیشان درمی‌آورد. دیشان می‌خواهد او را بزند که متوجه آهوبال می‌شود. آهوبال دست او را می‌بوسد و مقدار قابل توجهی اسکناس به او می‌دهد. دیشان خوشحال شده و با اشاره به اسکناس‌ها، به سایر مرتاض‌ها که با تعجب به او و آهوبال می‌نگرند فخر می‌فروشد.

داخلی - شهر جیهاریا - روز: کاتسوری وارد یک کلاس درس مجهز و پیشرفته می‌شود. شیلا و سایر بچه‌ها روی نیمکت‌هایی استاندارد نشسته‌اند.

کاتسوری را در حین تدریس انگلیسی می‌بینیم و آهوبال را که این بار سر کلاس درسش نشسته و البته دسته‌گل زیبایی هم برایش روی میز کلاس گذاشته است.

خارجی - شهر جیهاریا - روز: وقتی همه بچه‌ها به اتفاق کاتسوری و آهوبال از خیابان محل کسب‌وکار مرتاض می‌گذرند، دیشان مرتاض را کنار آن ۱۵ مرتاض دیگر می‌بینند. وقتی مرتاض متوجه حضور آن‌ها می‌شود، ناگهان در همان حالتی که در هوا معلق است و در همان ارتفاع، کمی خود را به سمت جلو خم کرده و شروع به حرکت می‌کند و پروازکنان از روبروی ۱۵ مرتاض می‌گذرد. مردم، بچه‌ها و مرتاض‌ها با بهت و تعجب این رفتار را مشاهده می‌کنند. مرتاض‌ها شرمنده شده، بساط خود را جمع کرده و با احترام به دنبال او می‌روند و مردم و بچه‌ها نیز به همین ترتیب. مرتاض ناگهان از همان دور به آهوبال می‌نگرد و به او چشمک می‌زند. آهوبال لبخند می‌زند.

خارجی - شهر جیهاریا - شب: کاتسوری با چشمان بسته وارد عمارت بزرگی در جیهاریا می‌شود که بسیار باشکوه است. آهو بال دست‌هایش را از روی چشمان کاتسوری برمی‌دارد. کاتسوری با دیدن بزرگی و شکوه آن عمارت از شوق آهو بال را در آغوش می‌گیرد و از وی آویزان می‌شود. آهو بال او را به دور خود می‌چرخاند.

پایان مونتاژ

داخلی - دفتر بن فاضل در دانباد - شب

چند نفر از مزدوران چاکور که پیرتر شده، روبروی او، چند تا از مانکن‌های پلاستیکی ارسالی از عربستان را باز می‌کنند. هنگامی که مانکن‌ها را می‌کشایند، جنازه نذیر خلیفی، میخائیل و چند تن دیگر از پزشک‌ها با همان لباس پزشکی اما خون‌آلود روی زمین فرو می‌غلطند. چاکور وحشت‌زده می‌شود. چشم‌بندش را از روی چشم برمی‌دارد. رد زخم شمشیر روی چشم او مشهود است.

داخلی - عمارت زیبای هندی - شب

کاتسوری عکس قدیمی خودش که گوشه آن سوخته و رد خون روی آن مشهود است را با ذوق و شوق، بالای تخت به روی همان قاب دست‌ساز قدیمی آهو بال تکیه می‌دهد و سپس دست آهو بال را گرفته با هم به روی تخت می‌پرند. یکدیگر را نوازش می‌کنند.

کاتسوری

دارم خواب می‌بینم؟... می‌دونی امشب می‌خوام فقط بخوابم. راحت... آه... امنیت چقدر خوبه آهو.

آهو بال

واسه امنیت و رفاه تو هر کاری میکنم... آسوده بخواب عزیزم. امشب می‌خوام یه دل سیر فقط نگات کنم... شبت بخیر.

کاتسوری پس از نگاهی تحسین‌آمیز به آهو بال، او را بغل کرده و در آغوش وی به خواب می‌رود. آهو بال او را می‌بوسد و به پنجره باز رو به حیاط نظر می‌اندازد. چمدانی باز و پر از صد دلاری، کنار تخت، جلب نظر می‌کند.

داخلی - عمارت زیبای هندی - روز

صبح هنگام، کاتسوری را در حال خوابی راحت روی تخت‌خواب می‌بینیم. آهو بال کنارش نیست. انعکاس نوری که از شی ای سر طاقچه پنجره بزرگی بر چشمان کاتسوری می‌زند، او را از خواب بیدار می‌کند. کاتسوری با شعف و حسی ناشی از رفاه برمی‌خیزد و بدنش را کش می‌دهد و سپس لبخندزنان به سمت نور می‌رود. عکس کاتسوری دیگر روی قاب چوبی نیست. وقتی خوب دقیق می‌شود، حلقه‌های ازدواج را می‌بیند که روی پاکت نامه بزرگی قرار دارد. با دستپاچگی و بهت‌زدگی در پاکت را باز می‌کند و یک تکه کاغذ کوچک قدیمی و کهنه را بیرون می‌آورد. روی این کاغذ همان عبارت "برگرد کاتسوری" نگاشته شده که روی فعل "برگرد" ضربدری کشیده شده و به جای آن نگاشته شده "زندگی کن": "زندگی کن کاتسوری"

بادی داخل خانه می‌وزد. مقداری از اسکناس‌های صد دلاری داخل اتاق خواب در فضای اتاق پخش می‌شوند. کاتسوری بی‌اختیار تمام خانه را به دنبال آهوبال می‌کاود و مدام نامش را فریاد می‌زند.

خارجی - عمارت زیبای هندی - روز

کاتسوری به سمت حیاط و درب می‌دود و سرگردان آهوبال را صدا می‌زند. تا اینکه دم درب، مانیش را می‌بیند. مانیش گردنبندش را در دست دارد و چشمانش قرمز است. دستش به شدت می‌لرزد. کاور ببر نشان موتورش نیز روی شانه‌اش می‌باشد. هر دو با چشم‌هایی خیس به هم زل می‌زنند. کاتسوری به سمت کوچه می‌دود و با صدایی بسیار بلند فریاد می‌زند: "آهوبال" و روی زمین و بر زانوهای می‌نشیند.

خارجی - جاده دانباد - روز

کاتسوری (OS.)

آهوبال...

آهوبال را می‌بینیم که سوار همان موتور قدیمی، یکه و تنها در جاده‌ای حرکت می‌کند. سگ‌ها در کنار جاده با تمام توان به دنبال او می‌دوند. مصمم‌تر از همیشه است. تابلوی "به سوی دانباد" را می‌بینیم.

